هر که بدر عروس خواهد نیش / او سینه و بخشم خویش ماند
بس ما بقبیله خود آورد / با خویش و تبار مشورت کرد
گفتا من و جنگ من و نوفل / کنجکاو چدان او با جدل
باید که اطاعتش نماییم / در راه رضای او دراییم
ابن عم لیلی ان بد اندیش / کرده همه را موافق خویش
گفتش که مگر خیال داری / ای پاک ز نام و ننگ و عاری
عار تو نه عار تست تنها / باشند بهم قبیله ما
بنشین تو بکنج خانه خویش / از نوفل و جنگ وی بیندیش
ما در ره رزم او بپوییم / در جنگ جواب او بگوییم
در صفحه کینه رانده خامه / کردند رقم جواب نامه
مضمون جواب ما بگای کرد / هر چند تو بی کلان و ما خورد
هر خورد و کلان ستم نخواهد / جز مرحمت و کرم نخواهد
بر ما زره ستیزه کاری / باید که ستم روا نداری
با عامریان اگر شوی یار / خواهیم کشید از تو دمار
دیگر بمیانه از تو و ما / باشند علم قتال بر پا
آید چو نفس بنا به یاری / ما هم داریم تیغ و تیری
هر که که بکان رسد بلایی / ما هم ز بهم دست و پای
البته غرامت ما بنهاد / هر حال که راست است و سداد
ان ما بچه خواهد نوفل کرد / صد غصه از ان بکابن فرد برد
فرمود سپاه خویشتن را / مردان دلیران صف شکن را
تا همره او شدند بردن / در جنگ مخالفان مجنون
در جنگ بجد مخالفان هم / با درع و زره بماند محکم
ارکوه کمیت و ابلق و بور / مانند شب سیاه خیزد ز
ان کرد فراز هفت طارم / شد سرمه دیدهای زخم
از بس تک دو در خیس کاشت همه / طوفان تنور نوح بر خاست
شد آب عیان و قبطی ها / کشتند در آب غرق اعدا
او زخم سم ستور تیکان ز / کشته همه لشکر کار دار
ماهی زرهی که داشت اندر / در پای دلاوران قدم ساخت
مرغ جوبوید تیغ نوفل / شد صحن جهد او معطل
ار کشته برزمگاه ادبس / صد ساله غذای زاغ و کرکس
دیوانه چو دید آنکه سر روز / از تیغ یلان کینه اندوز
در راه عدم روند خیلی / از خویش و نژاد آن لیلی
گفتی بدل خود آنکه بتوان / از اسکی کوی جان باد
بس کشتن او برای مجنون / او دلی که زد اسب خود
با نو [illegible] کای خردمند / از بهر من و بتیغ من چند
ریزی همه خون قوم یارم / با جنه که من ابن روا ندارم
خونها بکان خون دشمن / ریزی سبب سر خودی من
چون روی منست از این زرد / سر خویش نتوان بحکم گرد
هم سینه دو ندارم امید / گر مرد جسته تیغ کردد اسپید
اندوه و بلاست در سر شم / نوز کلک فصاحت سروشم
خطی که نوشته اندر سر / شستن نتوان باب خنجر
زاری بنمود پیش بسیار / تا نوفل کرد ترک پیکار
اند[ر] خیمه طرح صلح بی الحال / بگرفت بر سم شکستن بال
چون از سر خون خصم بگذشت / ال مال بجای خونبها گشت
انگاه [illegible] کفر نبند انست / ان مال بجای خریه انگاشت
برگشت بنجد با غنیمت / بر قیس ولی نهاد منت
[illegible] قیس را هم / لیک آه و فغان بعیش بندم

بردن مجنون را پدر بخیمه شیخ سبب آوا لیلی

صرفی بتقضا جدا [illegible] / از جنگ قضا چه می کنیمی
چون ترک قضا کمان کشد ز / ننمود سپهری از امان ده

هنگام که ازو جو تیری آید
این وسوسه کرد در دلش راه
خواهد ز کسی دعا که طاهر
پیوسته بحق کشیده اخلاق
در روزه سعادت لقایش
هر قطره که بر زمین چکیده
سجادهٔ او سفینه گشته
بر دست نیز او بسر را
اما به التماس آن کرد
خواهم که مرا کنی دعایی
پسرم ز همین غمم دهد خلاص
در حشر جو بر کشم سر از خاک
جمعی که روند سوی ایشان
اینها جو پدر شنید از وی
گفتا پدر که شد مقدر
این حرف ازو پدر جو بشنید
منشی بلا بحث نامه در دل
گر مرشد معرفت ایا بی
چون والد قیس گشت نومید
پیوسته در انجال مجنون
بند پدرش همیشه در راه
گشتند پیاده چون به میقات
لبیک زنان پدر در آن راه
چون دید سیه لباس خانه
هنگام طواف چون حجر را

ذوقش سپر دعا نماید
گر خیر دعا شود هدر خواه
بر خاطر او بود سرایر
پوشیده قبای شاه ازلی
الصوم لی امده خبر ایش
از آب وضوی آن گزیده
از بحر محیط در گذشته
بر سینه نجد منش کمر را
کافزون شودم دمادم از دل
کار دغم لیلیم بلایی
باشد غم عشق مونس من
چون لاله دلم بود ز غم چاک
جمعی دیگر بباغ رضوان
امید بهی برید ازوی
مرگ پسرت بهشتی دیگر
بد حالی را ازو زیاده کردید

گویند که چون ز ترک سکار
شاید که دعا دهد نماید
دریافته آخر آنجا کس
ناحق نشمارد در مناجات
فیض همش امده مربی
زان قطره گذشته جاده دین
چون شنید عامرش از آن شیخ
در خواست پدر دعا در دانش
زانفاس نفیس تو سبیلی
کاخر بجمال ملاذ مکان
در کوی ملک جو سر ادین
در روز حساب می شمارم
من طالب کوی یار باشم
درویش که منکشف برد بود
چون خواست خدای این بلا
از وی چو بدید امید اصلاح

گفتار در بردن پدر مجنون مجنون را بزیارت کعبهٔ میمون که بیمن آن شاید که بخود آید

روز پسرش از آن شد احوال
از درد و غم ملال مجنون
کز خانهٔ فیض بخش در خواه
دادند قرار بر مقامات
لیلی گویان بسر نهاده آه
گفت این بود از خدا نشان
پوشیده درستان در بر

احرام سیه به کعبه بر بست
پیوسته درای راد همی بانگ
گردید بلای عشقت آزاد
مجنون جو پیاده گشت و بیک
نظاره بکعبه اش جو افتاد
کشتیست فراق در بلایم
رخساره بران نهاد و بسیار

شد سید عامری در آزار
وین عقده از آن مرد گشای
از جو گنبد هوا المقدس
فارغ ز تو قعات حاجات
از خوان به عتبهٔ عند ربی
مرغان و ملائک آب دوانه
آسان کن مشکل پسر یا ذات
بهر پسر محبت اندیشیش
بردم بودم زیاده سبیلی
فارغ شده از وصال هجران
گویم که مراست عشق آیین
تنها که بسر دو عشق یارم
فارغ ز جهان و مار باشم
با همت سر که است موجود
نبود اثری از دعا را
نومید شد ذکر دو الحاج
بر صفحه غم چنین رقم کرد
از فیض ولایت انبیا لی
از قیس بیک کجی ده شست
اما نشدش ز دل بدین
در حرم سعادت آباد
لیلی گو شد بجای لبیک
از خانهٔ لیلی آتش یاد
پوشیده سیاه در احرام
در ... است فرید عشق دلدار

با سنگ سیاه کوه کاشنگ / ما را بکه تو بختی و سینه رنگ
بهم
دایم همه رحمت آید از تو / از باب کرم گشاید ار تو
بختم که چو تو سیاه رنگ است / حاصل همه ز دیم شهرنگ است
سخت است چو دل ز تو قسیم / خوردستم است ازلی نصیبم
درخواست بعشق بر میزاب / میزاب صفت دو دیده پر آب
از روی نیاز عجز راست / زد دست بحلقه در و خوار
کز حلقه زلف یار دستم / کوتاه مباد اگر چه دستم
در کعبه در آمد و دعا کرد / کز عشق فزایدم غم و درد
سردم غم لیلیم فزون باد / دایم دل و دیده پر خون باد
در آمکنه قبول دعوی / درخواست فزون غم محبت
این حال پدر چو دید از دور / دامان امید چند ازدی
نومید بخانه باز گشت / نومید که بود بیشتر گشت
از نغمه سرای این فسانه / ظاهر شده است این ترانه
کز جمله ادلیبای کامل / مجنون بود دست نوفل

در اراده کردن نوفل بدختر خود عقد و پیوند با
آن اسیر (نوفل) محبت مجنون و طلب کردن او را و [illegible]

نوفل بجهان نداشت فرزند / خرد دختری آفتاب مانند
ماهی که هزار انس لیلی / بودند رشید کاشش خیلی
کز پرده زردی خود گشودی / رخساره خویش را نمودی
گشتی بهزار نیکخواهی / لیلی بکنیز نیش سپاهی
در خاطر نوفل آمد اکنون / کان دختر خود دهد بمجنون
چون سید عامری شنید این / فی الحال بخانه اش دوید بت
کردخدمه سهم معتبر این عقد / هم رخت قرار یافت هم نقد
هم مادر و هم پدر خویش / مانند بیاض پیش دل ریش
تا آنکه رضا دهد باین کار / ممکن که دلش رمد ز دلدار
آخر بضرورت او رضا داد / تا خاطر والدین شد شاد
نوفل چو شنید گشت خوشحال / باشد در خزانه مال
طوبی عجبی نهاد بنیاد / کز اهل زمان نداشت کس یاد
پس داد اندیس لعل و گوهر / آورد نبی زبهر زیور
لعلی که بود بهشش خریدار / چون عاشق زار با لب یار
زان سان کهری کس باج دا… / لیلی آن عاری بود ز زینت
از آتمش در رخوت زیبا / از نغمت لطیف و خرد دیبا
سر بلمن ادر حیف بی تر / لیلی جرم چو بر تو مه در خور
چون مجلس عقد منعقد گشت / از سرخ فغان قیس بگذشت
گفتند … ببیت نوفل / کردی به زبانی قبول شد کل
خاکوش شد ز دو دم صلا / یعنی نه نعم بگفت و نی لا
… بهمان سکوت گشته / قاضی خط عقد شان نوشتند
طوبی دادند خرد و نه / آهنگ نی و دف و چغانه
… در میانه بوده / از عنبر و مشک توده توده
میل همه عبیر و عنبر / مجنون ز غصه خاک بر سر
بیش همه باشد آب گلگون / مجنون ز غم ز دیده پر خون
قانون در باب و چنگ در ساز / او ناله زار کرده آغاز
خوبی عروس گفته جلبی / اوشنفته که بر توصف لیلی
گوهر بنثار زر بسر / افتاده که بر زدید ما او
بردی … عروس جلوه گر گشت / در هم شد و حال او دگرگشت
گردل ز ملک گشاید / دیوی بنظر همی نماید
بودند جوار بوی صحبت / داماد و عروس را بخلوت
مجنون گفتا صریح ادش / ظاهر شده قبول از من
از روح سکو… / باشند نه زخم در هم حال
این گفت ز خانه رفت بیرون / تاریک شبی بگون دهان

هر چند که از عقب دویدند
برگشته که باز آید
امانت اعتقاد نوفل
گویند که چون نکاح مجنون
تا ماه رسیده های ماهش
بر کاغذکی چو روی کاهی
باکی که حمال ادست کاسر
از حسن خود آفتاب نماید
گر فرقت تو بسی جفا بم
جز یاد تو نیست کس انیسم
هر حالی من رحمه بردن است
خجسته چو شود اگر نهان ک
ارزدی که چشم تست اوشن
آن کیست که خواهد که کند پاک
آنجا خلدت چو خار در پا
آن ابلها بیا تب چون است
خاری که ترا فتد به بستر
ای یار کمان من چنین بودم
خو من سطر چو جور ابی
تا تو دگر نیست این بار
وین عید تهی یار نو مکر داد
کنجشک دست برد اکنون
چون یار تو مجلس آرا
از اگر خلق نه شرم داری
گر با تو مصاحبی است دلجو

حاجی شب تیره این ابر
تا نامه جان که ز آمد
کم ز انچه نفیس داشت اول

هیچ ره بدر زر درد اندوه
پیش پدر آمد دختر
هر دادی نجد مانده مجنون

در شنیدن نکاح مجنون با دختر نوفل لیلی و مضطرب شدن لیلی و نامه شکایت نوشتن او به مجنون

ور دوده آه دل سیاهی
خوبان جهان همه معطار
تا دل ز ازل انتهی ربایند
لی خورد ز هجر تو نه خوام
بنوشته خیال تو حلیمم
حال تو تو خود بگو که چون است
آبی از رخ تو کم کند پاک
بر بوی که گلبر او گلشن
از هجر تو شب ز خار و خاک
آن خار خلد بچشم اینجا
در چشم از آن حجاب چون
از سینه امن برادر سر
گر فرقت من بجوانی اسود
غم نیست بچشم تو نماید
امروز همون ترا است غمخوار
گر یار کهن نمکی یاد
کشتن هر دوت ای سزدن
یادای کهنه است گوارا
باید ز صد ز شرم باری
شکرانه چی صحبتم گو

نبوشت صحیفه مجنون
از آتش عشق برفروزد
نبوشت پس از سپاس ایزد
جز نامه داه همدم نیست
از هجر اگر کنم شکایت
غمخوار از تو کیست در هجر
سوزد چو دل تو از تب ناک
روشن که کند چراغ تو
کار تو ز هجرم از فغان است
وانجه بال است گر هجران
عریان نبیت از نبات خود سوخت
گردی که تو است بر تن انبوه
لی من نبود ترا قراری
گویند وی تسلیت داد
با یار نو از ترا است پیوند
گیسوم که ترا فتاده در دام
گرمی کشدم غم تو باری
آن لاف وفا کجاست خود گو
با آن همه دعوی صبوری
با دشمن من که دوست

بر سینه گرفت کوه بر کوه
از خون جگر دو دیده انباشت
که بر سر کوه که بها چون
معشوقه شنیده شد دلش خون
از سنج گذشت وای الیش
آغاز بنام پاک بیچون
تا خرمن عقل و جان بسوزد
کانرد همه حال بشتابد
غیر از غم و درد محرم نیست
گویم بجناب اب حکایت
تو حضر گر تو بجانم بیحر
از آتش تو که میزند تب
یا یاسش لست تر تب
هجر تو مرا بلای جان است
آن داغ همی گذارد جان
در جان من آتشی بر افروخت
سر ذره اوست بر دل الم کوه
جز من نگشت دل بباری
نامد دگر و مبارکت باد
ارزدان یار کهنه سید
شهها ز تو گرفته آرام
نوشاد بری وصل یاری
آن شرم و حیا کجاست چه کو
لی صبر چرا شدی ز دوری
رفتی که دهی عنان خود

یعنی کنیش شکایت از من اندوهی که حکایت از من
با آنکه گسستم از تو زار تو در گله باشی از من زار
پروانه ز شمع سوزد و شمع در گریه از و میانه جمع
کس دشمنم ار بود نه یارم چون دوست نیست دوستدارم
یعنی که ترا محبت دوست دارم محبت نوازش دوست
با دوست خود ز مهربانی برهان سلام من رسانی
چون نامه نوشت مهر کردش تا صد نیایی بسر دویدش
آن نامه چو خواند قیس تکرار گفتا که کنون جسان تو دانست
منی گفته ترک یار دیگر او قول حسود کرده باور
باید که نویسمش جوابی کو درا بزند بر آتش آبی

در ارقام جواب نامه لیلی از جانب
آن ستمدیده یعنی مجنون بی سرانجام در نجه زاده انجام نمود

مجنون شکسته دل افگار بنوشت جواب نامه یار
آغاز بنام آن خداوند از عشق نهاده بر دلم بند
با اهل جمال داده یاری در مانده عشق را نیاری
داده بی قیس خسته جایان شمشیر کرشمه با خوبان
فارغ شده از تمنای یاری کردست ترحم بکلک زاری
گاهی یار بهانه جوی طناز تا چند کنی بهانه از ناز
شد قصه که خدایی من زان سان که گذشته بر تو روشن
یعنی برضای من نبوده این دو دفعه که رو نموده
آخر شده بر طرف بهر حال ای تنبیدم از آن و فارغ البال
با آنکه نکاح من درین دور در اصل نبوده است با غیر
گفتم بطلاق او صلاح است هر چند که آن بس از نکاح است
مانند عروس شادمانی دادم سه طلاقش ار به آنی
این قصه تو رسیده باشد گوشت همه را شنیده باشد
اما تو نبوده ای تحاصل زان دو دفعه گواه تنها فعل
هنگام نوشتن تو نامه ز رفتنت تهی ال از تو خامه
ای موجب این شکایتم صحبت مشکل که توانم این زمان رست
بر جان ز غمت رسیده بیم من خود ز فراق تو بمیرم
خود مرده نیم ز تو هم فران تیغ آلوده مکن بخون من تیغ
چون مرده نیم مکن در ایام خود را تو بخون بنشسته بدنام
تا کی بزنی ز طعنه تیرم بگذار مرا که خود بمیرم
از محنت جان ستان هجران جان بردن من بسست آسان
این حال چو واقفی نگار تا واقف از آن بگیر خود را
خود میرسد آنکه هست مشکل جا یافتن دو کس بیکدل
پس چون بکنم تو خود نگر ما دهد یکدل خود دو دوست را جا
جز تو بدلم دگر نگنجد از غیر خیال در نگنجد
یکدل که مرست ای برادرت بنهانه دلم که جای بر آتست
بود دل دلگرم جز این دل بس عمر تراکی است منزل
دل در بر من چو غیر نیست دل دادم اگر بکنگ سنگ نخست
یک دست ما است درد و جان با بد که دو کوبت مسلمان
جز تو دگری اگر گزینم یارب که مراد خود نبینم
گر غیر بود چو سرو بستان نزد یک منت چو مغیلان
گر غیر بود چو قند و شکر ...شم ز هلال شب منیر تر
گر غیر بود نوا بجو ان نزد یک منست آب عمان
گر غیر بود غزال مشکین بود بیک منست محمل رنگین
گر غیر بود بهار عالم چشم چو خزان محنت و غم
هستم بوفای تو ندرسی طعنم چه زنی تو به بیهودی
ای از سر من ... ای سر کشم ازره دعا
در راه آن اگرچه سخن گر سر فکنم نمی کشم سر

دور از تو چنین و صد هزار هیهات — هیهات هزار بار هیهات
سازندم اگر هزار پاره — صد پاره و صد هزار پاره

گوید بدو صد زبان بصد ره — هر پاره که لاله دید عشیره
در عشق توام چه کار با سر — تن دیم کتا بتیغ مع بخنجر

چون نامه تمام کرد بسپرد — با قاصد و سوی لیلیش برد
لیلی چو بخواند گشت گریان — در طعن ملامتش پشیمان

در داماد کردن ابن سلام که یکی از اکابر نواحی بود نسبت مناکحت لیلی و عاقبت محروم شدن او از لیلی

پرسید و نیز برگرفت انزا — گویندش صاحب هر جا
بر صفحه قصه محبت — این نقش غریب بسته صورت

کاوازه لیلی از پری زاد — از هر طرفی بعالم افتاد
غوغای جمال او بهر جا — از شوق دلی نمانده بر جا

چون نی دیده رخ نکو شنید — عشقش بکشم دل شنید
تا دیده رخ نکوی لیلی — هر جا بتمش زناله خیلی

بود ابن سلام نام مردی — در دهر بمال و جاه فردی
او را اسیری محبت و فزود — در حسن عدیل ماه و خور بود

دیوانه لیلی آن پسر شد — از ذکر خبر دیده تر شد
عاشق شده وصف او شنیده — هر چند که روی او ندیده

عشق از ره دیده می درآید — تا بار نصیحت دل گشاید
لیک از ره گوش رفته در دل — در وصف دل گرفته منزل

گشته زغمش چو قیس مجنون — سودا زده جنون و مفتون
هر لحظه زعشق زارتر شد — هر دم زغمش نزارتر شد

چون ابن سلام شد خبردار — از عشق شد این پسر چنین زار
خود رفت بسوی قوم لیلی — همراه دو سه از کبار خیلی

هم اقمشه نفیس هم زر — هم اسب هم اشتر و هم استر
زینهای منقش مرصع — زرین همه بوده زین ملمع

جلها همه ز اطلسی که خوشتر — از اطلس آسمان اخضر
بود رسم هدایه برده همراه — شهر پدر عروس دلخواه

هرگاه که داشت انس صحبت — با والد لیلی از محبت
بنشستش کند آنده آن ماه — کاورده ز شهر او مهیا

چون صحبتشان نکو بر آمد — مقصود و مراد او بر آمد
گشت از پدر چشم مقرر — شهر پسرش نکاح دختر

لیلی چو شنید این حکایت — آمد ز زمانه در شکایت
گفتا که تبرست ای زمانه — تا کی من زار تیر آن نشانه

یک تیر ترا نشسته در جان — تیری دگر آمد آنچنان
اختر نشنیده زاری او — پوشیده … زاری او

بستند نکاح لی زخانش — کردند از آن بسی اذانش
مشاطه شب عروسی او — ماندش چو بعرق سایه او

گفتن که بجای شانه بر سر — این دل شده ای اره بدتر
مانده بر چشم چو خال مشکین — حک کرده …

چون غازه بعارضش نهادت — شستیش که نشان سرخ بادت
چون زد بچهش سفیده شستش — گر رنگ برخ آرد رستش

گوئی که حریفش عقد دارم — با عقد کسی دگر چکارم
در ماتم آن نگار مدهوش — چون گشت ز رشک جهان سیه پوش

بیرون بدر آمد آن یگانه — از خانه نهان ز اهل خانه
خود را بچهی عجب در انداخت — این شان … ساخت

چاهی عجبی عمیق و تیره — از شاب اجل درو ذخیره
از بس که عمیق بود آن چاه — نشنید برشت کار آن ماه

ماهی که بدست گاو در آب — از قعر دو ماهش اسیر طلاب
سنگی که فکند بچاه ناگاه — … شد بزیر آن چاه

۴۲

طره بسته دو دار جایی
گویان بکشی بدر خراب سحر
کردند رقم بذات یزدان
زان عقد همه شده پشیمان
چون صبح دمید گشش نباگاه
رسید که کار جنبی آن
قومی همه از خیام آگاه
کردند یقین که دوست لیلی
بعقد نو رقم نمود آنگاه
از ابن سلام قطع پیوند
لیلی که بخانه باز آمد
خالی ز این عسود دلجو
کامد ز یکی بسر زد مجنون
دور از دهنی میان خندق
جنبانش بروی دلبر چین هم
چون خوی بروت کرده برگاش
گفت آن زن باده گوی بیداد
کرد وصیت نکاح با خوانی
عجزه دنهی بسی عدایی
بوسه کس لیلی این داد
پیمان شکنی نمود آخر
زن گرچه برد ز تو تمتع
هرچند که بازنی ازو هم
بر دل مکن اعتماد هرگز
رسوای جهان نکرده خود را

چون تار در زلف بابی
بادان شب تیره در تکاپو
کز عقد شدیم ما پشیمان
بودند بحسب وجوش پویان
رفتند از آن آب بسر چاه
اسمای عظام و قمر تیارا
جمع آمده اند بر سر چاه
بیرون شدنش نبود میلی
بیرون بدر آمد از جهان چاه
کردند که شاد گشت فرزند
در جلوه کسی بناز آمد

یوسف صفتش بچاه منزل
در غایت اضطراب آن دل
این عقد اگر نه مرضی اوست
تا آنکه شد پس صبح خندان
بشنید ز قعر چاه افغان
آن ناله ز چاه کم نشد هیچ
از شان چو بقعر چاه دیدند
مادر الد آن باش سو کند
مادر بگرفت در کنارش
داماد که حال او دگر گشت
از رفع نکاح خرم و شاد

کتابت نامه مجنون بمعشوق بجانب آن نگار دلبر
یعنی لیلی در جستن عقد نکاح با ابن ابن سلام بجد

لبها چو لبان بهر دو رخ
چون خوی حسن بچاه غبغم
چون دیده کرشمه سرمه چشمانش
تا ببینش خبر دلبر آزاد
راحت ده جان ما تو آیی
در گلشن حسن نو بهاری
با دل دل تابشش تن او
از اهل وفا نبود آخر
از روی نکنی وفا توقع
بحقتی رضای خود نه از هم
از دی تو مدار امید هرگز
بدنام زمان تو کرده خود را

رخساره زرد و چشم ازرق
سرگشته دهان او ز کف ر
از دوستی تو نه اسم آخر
کآخر تو دلبر تو گرفت
در کشور حسن پادشاهی
همخوابه اوست لیلی افروز
بر عهد دی اعتماد کردی
کس راستی ز زن ندیده
هر زن که وفاش بی تمامی
گوید که ندیدم از تو خیری
از بهر جبان زنی دعاش
تو کرده عنان از در خویش

خلقی بطلب ز جاه عاجل
زوج ابوین او تعاقب
ما هم که بهم کان نه نیکو است
بر حال خراب دردمندان
خواندند عزایم و دعا را
بل گشت زیاده پیچ در پیچ
از چاه بی تب جو ماه دیدند
کردند بر فع عقد پیوند
افتاد بدر ز سر غبارش
نوشید بخانه باز برگشت
لیکن از غم یار خود بفریاد
زد شانه جنبش بعنبرین مو
همسال زلال دنبی او دون
چون صفحه زال ادی بر رخ
همچو دهن فراخ رشتر
بنیش لبان لوح معنبر
با کوس مصاحبی دگر گشت
در مار و کرشمه آتش سیاهی
با خصم تو دوست لیلی افروز
خود را بهمان تو شاد کردی
کز پهلوی چپ شد آفریده
اندیشه او بهر تباهی
هرگز تو نداد ز یم بشری
پیمان شکنی نفاق اندیش
با غیر تو او شده هم آغوش

این قصه از دو چو قیس بشنید — بگریست ز غصه و بنالید

گفتا که صحیفهٔ شکایت — خواهم بنوشت از این روایت

نامه نوشتن مجنون کردن جانب لیلی و بردن در کنایت انکه نشکاح در آمدن او بغیر

پیغام رسان یار با یار — دادیت خبر رقیب [illegible]

بنوشت صحیفه‌ای که عنوان — بودش به ثنا و حمد یزدان

الحمد لواهب العطایا — والشکر لدافع البلایا

توفیق دهنده محبان — تا زار دهنده از غمش جان

داناست که در ملال خویشم — عذرست نوشته‌ام کم و بیش

عذری که نوشتم الخبان است — حق عز و جل گواه آنست

اما تو بآن نکرده باور — در غم دل تو خوار و غمخور

پیمان شکنی ز ترک یاری — خود گوی که هیچ غیر خواری

بدنام نقض عهد گشتی — از جادهٔ وفا گذشتی

این نقض نباشد از مروت — جایز نبود بهیچ ملت

آیین وفا ز تو برافتاد — پیمان شکنی مبارکت باد

یاری تو بگو بحق یاری — کان یار دگر چگونه داری

ای یار تو خود کجا بدیدست — نسبت که دارد وصل ادب

گر خاطر تو خوش است از این یار — ما نیز از او خوشیم ناچار

عیبی نبود اگر کنی یاد — از یار رفته‌ایم خانه برباد

خود میدانی که کوه بر کوه — دارم ز غم تو درد و اندوه

خود میدانی که در هوایت — رسوای جهان شدم بنیت

خود میدانی که نیست مقصود — غیر تو مرا ز بود و نابود

خود میدانی که دارم آیین — عشقت که نه غیر ماند دین

خود میدانی که چون برم — از تیغ تو غرق خون بمیرم

خود میدانی که نیست کاری — غیر تو مرا بهیچ یاری

خود میدانی که در دو عالم — مطلوب منی ز هر دو عالم

خود میدانی که غیر خیالت — یارم نبود بهیچ حالت

ای تو بکسی گر حال گویم — آن حال بآن خیال گویم

از هجرت اگر کنم شکایت — گویم بخیالت این حکایت

گر چاره این ملال گویم — وین چاره از آن خیال گویم

گر خوانم پس خود بهجران — باشد بخیالت اسم از جان

این نقد حیات و نیم مردن — خواهم بخیال تو سپردن

دانسته تمام حال ما را — ناداشته‌ام بکس خدا را

میبیند که من بهجر رنجور — از دو [illegible] گشته [illegible] سردر

بیند که بی تو من ز سینه — از دی تو رقیب راست افزون

میبیند که من ز جور جگر خوار — لعل لب تو [illegible] غبار

بیند که دیده‌ام جگرخون — تو داده بغیر جام گلگون

میبیند که چشم من که بار — لعل تو کند فشان با غبار

تا کی ز غمت بنالم ای جان — رحمی بنما بحالم ای جان

یارا نوبت ایحه دل خوشند — از یار کهن [illegible]

احوال بکلک ناتوانی — کردم رقم دگر تو دانی

اورد چو این صحیفه قاصد — ما ماده ره زمانه شاید

لیلی چو بخواند گریها کرد — فریاد بدرکه خدا کرد

گفتا که تو عالمی جدایی — گر بنده [illegible] این خطاها

من مایل شوهری نگشتم — من یار ز بد نکوسی نگشتم

نالید بخویش بسی دانگاه — بنوشت [illegible] از دلخواه

جواب نامهٔ مجنون از جانب نگار موزون یعنی لیلی در باب دفع کنایت و دفع تهمت

گویند که از دو چشم لیلی — از خواندن نامهٔ [illegible] لیلی

بنوشت جواب آن صحیفه — [illegible] با بدایع لطیفه

قد اتبدار تبا الکلام ها مجد   در الکلمت القیام ماجد
حمد ملکی که با جبداران   در راه دسیند خاکساران
اگاه ز حال زار من اوست   شاهد که مرا بجز تو نی دوست
آنکه گواه من که در دل   جز عشق توام نکرد منزل
بر وصل تو مطلبی ندارم   غیر تو نبوده دست یارم
بهر تو ز جان گذشته ام من   در دست دو جهان گذشته ام من
این حرفه گر کرده تو باور   قول ز نکی ز دیو بدتر
شیطان صفتی دروغ گوئی   عفریت وشی ستیزه خوئی
دامادی اگر بد طلب کرد   بی اذن رضای من بیاورد
خود گو که در آن گناه من چیست   من خود ستمم چه کرد او کیست
هرگاه شنیده ام که داماد   خواهد که کند تعصبه بنیاد
در رشته بردن ره راه خود را   انداخته ام بچاه خود را
از چاه بدر نیامدم من   تا حاصلی از وی شد رشکیم
تا به که ندید روی من او   لیکن زن او نه شوی من او
نادیده مرا چه اثر از من   گویند که سوی سر کشید آن
تحقیق نکرده حال کس   ز قول رقیب ماندی ویس
استاده چه میکنی بحالم   نقلی که نبوده در خیالم
ز خنجر زده از طعنه تیز   صد تیر و هزار تیغ خونریز
عشق تو مرا بدل درون است   باقی همه از دلم برون است
گویند ز دل بدل بود راه   باشد ز دلم دل تو آگاه
بنگر بدل خود از تو دانی   تا حال دلم از و بدانی
استغفر خدا که ار شنودی   مستغنی از و چرا نبودی
از گفته زاگلی چو گوسیست   ز آنست من فریب گریست
افتاده بر آتشم چو دمن   دامن چه زنی بر آتش من
تا چند ز دیده خون ببارم   رحمی بنما بحال زارم
بشنو سخن از تیب زنهار   مپسند مرا بکام اغیار
از تو چه تو قسم عنبری   دانم شرف خود از کنیزی
گر بنده کنیم قبول داری   باشند نوام امیدواری
تا یک رمق از حیات دارم   جز بندگی تو نیست کارم
بنوشتم آنچه گفتنی بود   القصه رضای تست مقصود
لیلی چو تمام کرد نامه   قاصد سوی قیس برد نامه
مجنون چو صحیفه دید از او شاد   گفت این الحمس مبارکم باد
گفت ای که صحیفه همایون   آورده ز دبستان مجنون

عذرنامه مجنون متضمن جواب لیلی خون در مجنون آنکه اضطراری و اضطرابی که از استماع از فضای گفت او بود از

ز نامه عهد نامه است ای یار   بنشست قیس بی محل ز دلدار
زان پس که ز آب دیده اش رست   کلکی ز برای رقم زدن جست
در دوده دود روغن عشق   کافور خت چراغ روغن عشق
ترکیب مداد کرد تا باز   بنوشت خطی بجرم راز
یعنی بحبیب خویشتن لیلی   مرهم نه جان ریش لیلی
آغاز خطش بنام سبحان   درمان کن دردمند هجران
سنت نه ز وصلان بیدار   بخشنده کام یار از یار
آسان کن مشکلات عشاق   دوخته ده نامکن مشتاق
فتاح در وصال جانان   از گوشه نشین کنج هجران
آزاد کن اسیر فرقت   راحت ده مبتلای محنت
بنوشت پس از ثنای باری   کای از تو مرا امیدواری
معلوم آنکه بی سبب بود   لعنت که ز بنده روی بنمود
با بنده که من ضعیف نالان   از سر زنش تو ام پشیمان
زین جرم خود است بنده آزرده   سر بندگی تمام دارم
من خود خجلم چه جای نامم   کاید گله تو بر زبانم

یا رب که بریده آن زبان باد … گر خوی تو زد شکایت احیان
یا رب که شکسته باد دستش … کو خامه به طعنه زد درست

خو کرده سینه و زبان تر … کلکیست کمان زخم کشیده
پس من کنم دعای خوش … او را که شده است [illegible]

چون هست دوان شده سیه دل … جز روسیهی ازو چه حاصل
گر طعنه است ای کریم کردم … نابیده گنهی عظیم کردم

زین با جرم چو بنده روسیاه … لایق ز تو عفو این گناه است
از بنده خطا و تو خطا بخش … بل در عوض خطا عطا بخش

هستم بگناه خویش قایل … هستم به سیاست تو قابل
عدل است که خون من بریزی … فضل است اگر تو [illegible]

اما ز تو چشم نیکوییست … هستم بپناه حسن خوبت
از در خورد سزای جرم [illegible] … [illegible] تو خوی تو [illegible]

این طرفه که مهر من چمن تو … من کرده گنه منفعل تو
جرم من از آنچه خامه را تو … کردست قلم سیاه نامه را تو

یعنی که کنیز [illegible] ام من … بر راه تو سر فکنده‌ام من
این معنی [illegible] آن تو [illegible] … لایق نبود ز تو سوی من

تو شاه سریر کشور حسن … بالای سر تو افسر حسن
من بنده بندگانت ای جان … بلکه سگ آستانت ای جان

من ذره ام و تو آفتابی … بر ذره خویش اگر بتابی
تو تازه گلی ز گلشن جان … من خاک خس ره دشت حرمان

شهباز سپهر آسمانی … فرخنده همای لامکانی
من صعوه کی که [illegible] محکم … درد [illegible] بلا رسیده غم

من مور ضعیف و تو سلیمان … من شور زمین و تو گلستان
تو مشعل [illegible] فرد در عالم … من دوده دود داغ غم

تو چشمه صاف آب حیوان … من قطره آب بحر عمان
القصه تو اضعف چه لایق … نسبت [illegible] غلام صادق

تو شاه جهان و من غلامت … [illegible] درست
این نامه تمام کرد مجنون … بسپرده بقاصد همایون

قاصد چو بلیلیش رساند … بگریست دلش که شاد گردید
از دیده [illegible] که شد روان [illegible] … از گریه شادی [illegible]

تخم [illegible] ندار [illegible] باری … در هجر [illegible] امیدواری
در نامه ندیده [illegible] حرفی … الا که چو گوهر [illegible]

آن کو سر [illegible] حاصل … از [illegible] بی کدورت دل
آن [illegible] همه [illegible] الحیوان … در نامش همه چو جوهر جان

لیلی که غلاف نامه بندد … گردست نگاه [illegible]
[illegible] از آن غلاف زرین … ننموده میان [illegible]

طاوس بهشت کو ببابر … [illegible] سایه بر سر
لیلی که بحال خویش بود [illegible] … طومار خود آن ضعیف [illegible]

آهنگ کن چغانهٔ عشق … بسپرده [illegible]

در جای جستن بنده مجنون در آنکه مجنون [illegible]
و پیراهن را چاک چاک زدن و از [illegible]

کان سوخته شرارهٔ هجر … [illegible] شرارهٔ هجر

مجنون جگر فگار درویش … غمخواره عکس غم اندیش
از شوق جمال یار نالان … مطعون زبان بدسگالان

از سوز درون جگر کبابش … در درد جگر ندیده آتش
پیراهن چاک چاک در بر … در خون جگر [illegible]

از سینه [illegible] غذا [illegible] … از تیغ فراق یار نعلش
آن نعل [illegible] جیب جامه جانش … زان داغ نه تکه [illegible]

از سیلی غم که زد حسودش … رخساره زردگون کبودش
رخ برگ زعفران و آن چشم … یک طرفه که در نظر آن نعش

از سیل سرشک چشم گریان — بنیاد بنای صبر ویران
حاکمش دل فگار غمناک — دروازه شهر عشق آن خاک
با غیر نبودش آه کارش — بی غیر غم نگار یارش
لیلی میگفت و آه میکرد — آتش به سپهر راه میکرد
میگفت که وای وای وای — در سینه گرفته جای لیلی
از سینه خود کباب میخورد — از خون جگر شراب میخورد
میکرد ز درد یار فریاد — فریاد هزار بار فریاد
مسکین پدرش که بود دانا — تدبیر طلب ز پیر و برنا
میجست علاج چشم گریان — تدبیر دریدن گریبان
پیری را یافت خسته خفته — در گوشه ای زده آشفته
در کوچه عاشقی دویده — این محنت جان ستان کشیده
فرمود نوالدی که آن پیر — در گریه دو چاک جامه آن پیر
گر خاک حریم دلبر آید — کن سرمه دیده ات تر آید
بسیار از سر موی زلف جانان — در پیرهنش زده گریبان
زین پس نکرد که نگرید — کان خاک رود اگر بگرید
ترسید ز دریدن گریبان — بگسستن موی زلف جانان
در راه طلب پدر چو برخاست — موی سر زلف یار را خواست
مشاطه یار عنبرین مو — تاری دادش ز طره او
داد دست دلی ز زلف دلبر — موئی بکن ز خشک افرز
زان موی بجیب قیس انداخت — خاک ره او بچشم انداخت
من بعد بدیده اندرش احباب — لی خاک بجیب لی الحکم آب
اما زده چاک تا بدامان — سر چاک رسیده تا گریبان
او دو دانی ز آه و زاری — جبر النقصان استکباری
این طرفه که رفت یار بردن — می شد ز دهان او که خون
خونابه دیده چون نمانده — ان خون نکرد دهی نراید
این حال پدر چو دید ازدی — در ماند علاج خسته ازوی
آن سیر در آب گریه بشکست — ششتیت اخبار بسیار دیش
نومید شده ز چاره سازی — بگذاشت ایشان ز عشقبازی
ناچار ره دلاغ آن سیر کرد — مهر پدری ز دل نرا دید
میگفت پی تسلی خویش — گویا سرم عمر ازین بیش
با خود دلبری نداد ما را — ایزد خلقی نداد ما را
در دست خود اختیار دادی — سرگشتن ازان نکرد یاد ویش

در رفتن دلستان مجنون و بیمکنان آن فرزند
در اوان بهار و زمان گل بر پیش محنتی و ملتمس شدن ایشان

در پهلوی باغ قصه خوانی — این نغمه شنو ز شادمانی
کایام بهار شد فصل نوروز — عالم همه خوش هواست امروز
انفاس نسیم نوبهاری — در هر طرفی نمکباری
از بس که صبا عبیر افشان — از بوی بنفشه بود ریحان
گویا که بهار باغ خشک افروز — رسته ز زمین چو سنبل تر
ده طرفه نسیم جان فزایی — گر باغ اگر زد بی
بی تخم درخت کرد ایجاد — ریحان گل و بنفشه پیدا
از خنده که غنچه گل برآمد — در جلوه گری در امد
چون بیخ بشد نهاد لاله خندان — لب سرخ ولی سیاه دندان
از بس که شکفت لاله ایوند — گلگون نموده سر کوه
آن گونه بلکه غنچه بود — گر زیر زمین دمند گر شود
در عشبه سپید سنبله ای — بیت آمده است بلبل ازی
از غنچه بیش چنانی از خون — بود ست بهجر نیک مجنون
با موی سپید بستر آسمر — بنهاده پیاله لاله بر تر
در جوی ز عکس لاله گل — زنگی شده بود ات خون دل
گویا که چو نهر باغ رضوان — برمی شده چو پای بستان

آن جوی روان بباغ پیوست
مستی من از نه صفحش ادزد
صندل همه بدن سپید او
القصه چو سمن چنین خوش
تا یافته اند ش انجمعت
پاره شکم پلنگ مانده
دد دو دیو گرسنگیش آهو
بکشاده زبان بخجر مقدم
کاهی ز براکت داستان
از بهر چه آمدید اینجا
اما شنو که نو بهار است
جاروب ره تو زلف سنبل
تابان همه ده زبان سوسن لال
مشتاق تو شاخ ه ان بستانی
در دو دلت از تنی نه مردی
کو در کف عنان سپاری
یارب که هوای باد خوش بود
تا چند ز شهر مانده بیرون
تا چند بخاک و خون فتاده
بر روی گل و بوی سنبل
این یکدو سه نفر ز ند کانی
گفت ای همه دوستان مشفق
گر فصل بهار زد جهان آب
خاک است دلم ز خار رفته
رخش قدحی ز اشک لاله گون

زان باده عروس چمن مست
نرگس ز چه تکیه بر عصا کرد
نالیده ز بس که بوده می خوار
در سر چمنی بتان قدح کش
او ز اده و دام در اطاعت
در زیر سر آهوی نشانده
پستان نهاده بر لب او
گفتند سلام مرحبا هم
کاهی بفصاحت عبارت
کاهی سخن بلا اجل را
ایام شراب خوشگوار است
از شوق رخت بناله بلبل
سوسن که جدا ز تست بیحال
بر خیز بباغ شو خرامان
زان راحه نبود از دردی
بهبودی ازو طمع نداری
از طبع سخن وری که فرمود
باشد وطن تو کوه و هامون
خونابه خوری بجای باده
منکش بقدح قدح مل
بهتر که بعیش بگذرانی
اما نه بطبع من موافق
بر باغ حیاتم آن خزان است
گل بر دل چاک و داغ حسرت
از روی حنا خط خان مجنون

بنمود عجب ز دوستی آن
از دوستی باده اش گریبان
از دوستی می چنان پرستان
جمعی همه مخلصان مجنون
بر خاک فتاده زیر کوهی
از شاخ گوزن کو نهالش
یاران قدیم ده مجنون
در جیب نموده کف الگان
گفت ای همه اهل عیش و عشرت
گفتند که آمدیم سویت
نرگس ز اخشم در رحمت باز
چون جامه ماتمی ز سوسن
با داغ تو لاله دارد اکنون
تا چند خوری غم نگاری
از هر دو دو فردی خنده او
زان را که ز دست نام از آرد
گر نیک زن آمدی در ایام
تا چند مصاحبت دد و دام
بر خیز دمی میان یاران
آخر چو گزینی از فت نشست
چون این سخنان شنید مجنون
از کار رخ خود چو مانده ام دور
ای کار رخ خویش کشته بر خون
من با دل چاک چاک بر داغ
چون حال مرا نفسه نشنید

دستم [illegible] شود [illegible]
گل خاک [illegible]
چون صاحب [illegible]
جویای وی آمدند اکنون
در گرد زد چنان که دیدی
بر پای طیور باش باش
زان حلقه بر آمد سر افزون
اسلام سهلا [illegible] بکم بهد
بنشسته دل عنان محنت
از غایت اشتیاق دیدن
در راه تو گوش گل هر آواز
از اشک غمت بنفشه [illegible]
صد چاک بسینه بر از خون
کور انجم توبیت کاری
بودن همه ز سنی گرفتار
کاندر رفت مکرمات زان او
اورا مرن آمد نیز زان نام
با او چنان نکرده آرام
می باش حریف مشک [illegible]
ایام جنان [illegible]
افشانده ز گرد چشم خود خون
در گلشن [illegible] یاد مهجور
آتشکده [illegible]
منیلم چه بود [illegible] باغ
در ماتم من کبود پوشید

۴۵

لب دل چه کشاید از ... / کامم چه برآید از عشق
... قدح ... آرد / امید بهی از او که دارد
صحبت ... از آن کریدم / گرد او میان دغا ندیدم
این گفت و نصیحت محبان / شد جانب شهر کو فغانان
گو گشته بحکایت احباب / بودند زیاد قیس در تاب
در محنت فرقت گزیده / با یاد حبیب خویش زنده
پنهان نه ز هیچ قیس ناشاد / لیلی هم از این بلا بفریاد

سوسن که بده زبان شد لال / بر عیش و طرب جهان بود دال
القصه بباغ نیست کارم / دل می‌کشد از بهار بهارم
از من نکنند رم دد و دام / لیکن آدمیم نمی‌شود رام
همراهی آن گروه تجویز / نگشاده زبان بعذرت نیز
از بس که بیاد قیس بودند / از غصه آن نمی‌غنودند
گر یاد حبیب خود نکردی / از درد فراق جان نبردی
هر دو ز فراق یکدگر زار / تا روز چه نماید آخر کار

از ناف غزال دشت افتاد / آن نافه که چون ختن‌شناس ...
عالم همه شد ز مشک مجمر / تربیت زمین نماند کافور
این طرفه در هوا بهر جا / درهای شگفت ... هویدا

گفتار در تخیلات مجنون با ستاره کمان در شب بگوی آن نسیم عنبر دوران تخیل در خواب رونق مجنون و لیلی را در خواب دیدن

زان مشک که جهان پریشان / مجنون بخیال زلف جانان
شد کوکب ماه تام لامع / اما مه من نگشت طالع
ما را به فلک شیم سیاه است / ناشش ز چه رو بهر ماه است
شد ماه بگرز ماه دلخواه / حایل چو کسوف حایل ماه
لیلی غلطم مه چه آید / تا منع طلوع او نشاید
زان مه که دلم بدوست مایل / جز بخت سیاه نیست حایل
سیر مه انجم است نالم / از زدن خلق را در ایام
این شهد و شکر دهر / از بخت خودم بکام قال
سرشک ... که رو نماید / از ... قضا چگونه آید
... رضای حق ... / هر چند در آن رضای حق نیست
یعنی بلا صبوری ... / در عکده با سروری ...
از بس که ... دیده در ... / در دیده از ... جا
چون ... چشم او در / از کسوت این جهان برآید
معشوقه خویش دید آنجا / زیبا تر از آنچه بود زیبا
لیلی هم رقیب و هم ... / ... ل خود نشسته دلدار

میگفت که آه چون کنم آه / کاشب نمود روی خود ماه
این کوکبکی که خواهمش ماه / ما را بخدا مهی است دلخواه
این ماه مناسب مه ماست / کانوار ازل ازو هویداست
ای ماه چرا نشدی تو طالع / گر جلوه اش آمدی تو مانع
از چرخ شها اگر بماند / کی منع طلوع خور تواند
بخت سیهم مراست دشمن / گر ماه منست حایل من
در دهر بخت خود نکو بس / اندوه و نشاط آید و بس
الوالی غلطم که بخت هم نیست / از خود حکند بدست او هست
شیطان شده متهم که عاصی / از فرنگ است ... معاصی
هر که ... کلاه نیس آمد / از رنج بلا ... آمد
تا بهر از تیغ فراق پاره پاره / جز صبر ندید هیچ چاره
... گشت ... آتش دل / در دیده گرفت خواب منزل
سوی ملکوت ... افتاد / در گلشن قدس دیده بگشاد
بر یاد گلش رخ نیاز ... / هر گاه ادکف بکفش ...
از روضه قدس ... / یک دسته گل بدست او داد

این طرفه که چون درآمد از خواب
گلدسته بدست داشت سیراب
حیران همه در کرامت او
بربسته به لب از ملامت او

لیلی چو شنید کرد ازو یاد
آن دسته که گل او در دستان داد

سلطان فتن کشید لشکر
زنجیر کشیش شده هنر

در آمدن مجنون بکوی لیلی و دیدن رقیب او را و تیر زدن
رقیب بر مجنون و مشغول شدن رقیب و توبه کردن رقیب ازان و صحبت او

مجنون نابدید آنکه شاه
از دشمن خود زبون نیامد
بشتافت بسوی کوی دلدار
هم پاش برهنه بود و هم سر

از بس که رسید سنگ اطفال
موی سر او زخون شد آل
موییش که زغم سفید آورد
گویا که خضاب از حنا کرد

از رخنه سنگهاش در سر
بیرون شده جز هوای دلبر
زان سنگ هزار زخم جنبلی تنگ
زان زخم سرش شده مشبک

همچون قفس شکسته آن سر
مرغ قفسش هوای دلبر
از تیغ جفا و تیغ خاره
گشته کف پاش پاره پاره

تا از سر کوی عشق بیرون
نتوانسته رفتن از جگر خون
زان خون که زخم پاش رفته
در ره همه لاله هاش رفته

چون دیده نشانهای ترکش
زان لاله ستان شده خاک
خوشحال که لاله زار عشقت
از خاصیت بهار عشقست

رقصان رقصان رسید تا جانی
آمد بحریم یار جانی
از روزنه آتش چو دید دلدار
بشنود صدای او ز دیوار

از دیدن یار شاد و خرم
در سجده ز اشک رفت دردم
نادیده هنوز قیس رویش
مالید جبین بخاک کویش

لیلی چو بحال او نظر کرد
از روزنه سر برون بر آورد
مجنون چو بدید روی لیلی
افتاد به سجده سوی لیلی

لیلی ز تعبش عذر تقصیر
در بار ز لب که عذر بپذیر
یعنی پدرم ز اهل ناموس
فرش کرد پدر بشان محبوس

محبوسم و مادرم نگهبان
این حجره شده خود مرا زندان
من از نظر دگر مستور
محنت زنه عوض تو چه محجور

من پیش تو مطلق العنان نه
هر سوی که دل کشد روان نه
ورنه به محبت خدایی
از تو نگزیدمی جدایی

دور از تو نمی شدم زمانی
قتل تو کجاست مهربانی
مجنون بجواب چون درآمد
ناگاه رقیب در سرآمد

شمشیر حواله کرد بر قیس
زان آه اثری نکرد در قیس
شد دست رقیب از تمام
از غیرت آن فرید عالم

از کرده خود شده پشیمان
افتاد به پای قیس گریان
برخاست که بود دشمن قیس
انداخت تیغ بر تن قیس

چون قیس تو به اش نظر کرد
از توبه او درد اثر کرد
دستش به جای قیس شد بود
کمتر ز انچه پیش از ان بود

از آه دلی بر خدای راحوست
احسان بکسی که دشمن اوست
تا گشته ز سنگ خصم دلتنگ
گل دید بهانه مقابل سنگ

رهبرش نه باشد اهل عدوان
او در عوض بدی احسان
چون دید رقیب مهربانی
از قیس چنان بخصم جانی

شد معتقدش از روی اخلاص
میبود ادرش بحجره خاص
اما بگمان انکه دلبر
زین رو بکشد جفای مادر

چون مصلحت توقف آنجا
دیوانه نموده شد بصحرا
از رفتن او زکوی جانان
عاشقان ز وی آمده در فغان

میرفت و نبود رفتنش یار
گاهی بدرید گهی بدیوار
از بس که ز رفتنش شعف برد
از حیرت حال خویش میگفت

نظاره انجمن بجانی
خوانان بود دست با جهانی
در عشرت اتفیش سرانداخت
کفته که بعرف اهل عرفان

۴۶

این بود عجب که مغربی است
بر خاک فتاده خود دخوار
بب جز خود در پیش خاک
بردند درون خانه او را
بنشاند که زشته خون خاک
گویند که فرقه زیاران
روزی بهوای دیدن او
انبوه انبوه با صد اندوه
دیدند که بود در بیابان
زان ابر که داشت بر سر
نعره سر طایبان مجنون
در پای همه ز ترس اندوه
مجنون چو بدید روی آن قوم
گفت ار چه قدم درین بیابان
از رنج شما در نقعا لم
گفتند بجان در آفت آورد
از دردن شان چو در بیابان
بر سینه غش شان شنتند
مجنون که نه مثل باده از بس بود
بر ... آن ... شد
خار بد بیابانش سر دشت
گشتی بی ز اب سبنش آورد
از بهر ... سک را
... رنج از صبا فنس
هر جای که رفت رفت همراه

ترکی که نه مغربی و نه مشرقی است
صد بار زجگر دو دیده خونبار
گشته سر دیا بی قیس غمناک
اما دل خود بجا نه او را

از تو چه خود تو بخود بش داداد
سر تا قدمش ز سنگی راه
هم مادر و هم پدر رسیدند
خون دید روان ز زخم خاره

رفتن مصاحبان با مجنون پیش مجنون و در پیشش صحبت با مجنون
و دیدن سگ لیلی را این مجنون و گوشت پاره خود بریده دادن
او آن سگ را در دل آن سگ ردان شدن او

دشت اندر دشت کوه در کوه
افتاده در آفتاب سوزان
طاهر شده مغز همسر
گنبد آخیته شد بدیده بیرون
سر آمده ز چو قلبه ز کوه
بر جاست نه رفت سوی آن قوم
مانند مده هوا شراره باران
اگر قدم شما این رنج بنود حاصلم
وینجا عمر است شتابان آورد
سنگر مینده ز روی ایشان
اسباب طرب بهم نهادند
نی ارزدی چغانه و عود
آرد نبود برد که رفتشان شد
زد شانه بمولیش از انگشت
تا سگ همه اطعت را خورد
نو گردن سگ و بخورد حیلا
گرداندن ما حضر بخوردن
سگبانی رسید ناگاه

گشتند بسی عجب و دویش
در خورد سری دایر ساته
چون حرقت طشت آتش خود
مغز سرشان همه خود شان
ازایها در آن بیابان
ز حبیب نمود و پای پر سید
خندیدن درد دشت چون بدید
هم قدم شما نگارم
باید که کنون لب شری با
زان رو به ره اطاعت اند
ساقی بهوای کاسه داری
دید است سگی زدور ناگاه
و در انیعن گرفته شاد
ناگاه کشید خود زبان سگ
یک پاره گوشت بریده
بر پای سگ او فتاده دیگربت
زانجا ی که بود شد دلان سگ
سگ را بگرفته رفت سگبان

ارزد زنه خود بردن هفتاد
گردید تمام پاره پاره
زان خاک او فغان کشیدند
خون از تن زار پاره پاره
دین حال صحبت شاهد
با قیس همه زد و ستد ادان
گردنه بهر طرف نگ دو
تا راه طلب رسید پیش
افکند بران سپهر پایه
تا شر تمام کرد در سر
چون روغن گرم دیگ جوشان
بر قله کوه پای ایشان
احوال همه تمام پرسید
ان محنت و رنج چون کشیده
از لطف خدا امید دارم
این لیلی ادل ما
در منزل ان حاجت اند
مطرب بنوای کامکاری
گفت سگ لیلی است و الله
بر روی پایش بو سه داد
دانست که گرسنه است ان سگ
از ران خود آن جنون رسیده
گفت این همه شفقت ای حبیب
دیوانه باید بهر یک
مجنون ز جدا ایش در افغان

انگاه بسوی کوه و هامون … با ناله و آه رفت مجنون
در دامن دشت بود غاری … چون حجره گور تنگ و تاری

از بس که فراق کرده اش دور … چون مرده ولی زنده در گور
بر صفحه فرش شاه انجم … بنشسته برین حصار طارم

بر آمدن مجنون در هوای سرد ماه دی بباغ و دیدن او
باغبان را در قطع نهال و التماس کردن و بدل آن خود بهیزم کشی شدن او

کتان سفید برف در بر … هم سرو گرفته هم صنوبر
از جامه سبز گشته عریان … گردید سپید پوش بستان

آن یخ نه که سینه ایست گویا … از صفحه نقره پل بدریا
کمتر ز نهایت زمستان … گر منفعل از نسیمش گلستان

چون طبع سمندری باتش … طبع همه خلق خرم و خوش
مقفل شده خاتم سلیمان … گردیده نگین عقیق مرجان

سنگین ز بنه رایگان فکر … بوده ز هزار لعل خوشتر
گرتر ز سرشک گشته ترکان … شد سوخته در آن زمستان

از سردی دی گریخته تاز … رفته بتنور گرم خباز
خورشید پرست خلق در وی … ز اسباب حیات پرتو وی

خاکستر نرم و گرم گلخن … سنجاب تنور گشته بر تن
از بس بود آتش جان سوز … خودرا بنمود اندکی روز

شب در شب مزاج گرم گویا … گشتی عمر طویل داده سرما
از جانب سردی هوا سب … یخ قطره خوی رخ چو بشکست

روزی بهوای آن زمستان … شد جانب روز سوی بستان
میخواست تبر نهال را زد … تا همچو آتشش بتابد

مجنون چو نهال را نظر کرد … در دل قد لیلیش گذر کرد
گفتش که بهر چنین نهالی … گر سرو منش آمده مثالی

کز همه آتشت نمایست … آن همه بتکلفات مهیاست
تو از سر این نهال بگذر … تا همچو ترا شود میسر

از بس که باو نمود زاری … گر دست نیابی سنگباری
گفتش تو همه من بیارم … تا همچو ترا نمی گذارم

این عهده چو از قیس شنید … آن تازه نهال را بپرورید
مجنون حق میداد تا نبورد … بشتاره که همه آتش بهر آورد

بو زور رسید بوستان سر … بستان که چه سر بسر جهان
عالم همه ز باغ باغ شگفت … گل گل همه باغ و راغ شگفت
لیلی ببهانه تماشا … شد ناقه سوار سوی صحرا

بر آمدن لیلی در صحرا ناقه سوار و مجنون را در یافتن
در دشت حی و بیکدیگر بلاقات کردن ایشان
و همراه شدن مجنون لیلی را تا در سرای لیلی

بالقصد ز ناقه کش جدا ماند … از راه نشست ناقه میراند
افتاد دگر در آن مغاکش … کانجا بود دست اسیر داغش

سودازده قیس بی سروپا … افتاده بگوشه ز صحرا
از بس که ضعیف و ناتوان بود … هستی او ز همت گمان بود

نزدیک شده چو دیدش کس … اندک شبهی بود ولی بس
نشناخته لیلیش که او کیست … گفتش چه کسی نام تو چیست

گفتا که ز اهل قیس نامم … مجنون لقب آمد از ایامم
لیلی چو شنید نام مجنون … افتاده ز دیده اشک گلگون

افکنده ز ناقه خویشتن را … بر خاک زده گل و سمن را
اول ز کنار یکدگر شاد … گشتند شدند از غم آزاد

انگاه ببوسه کام راندند … با مهر و وفا کلام راندند
در گردن یکدیگر زده دست … از جام وصال بیخود و مست

آهسته بردن ز بستر صحبت … زان جام گرفته اند لذت
از بوس کنار یکدگر کام … از عاشقی گرفته اند ناکام

مجنون به حبیب خویش گفت   با هم شب و روز می توان خفت   اما ز تو گر جدا شدم   پنهانی که تو نمی پسندم
ز نام [illegible] همنفس   ما هم مباد همچو من کس   رنجی که نافه ات رسانم   در خانه تو ترا رسانم
[illegible] به که ز حجاب لیلی   زانجا بوطن نهاد لیلی   مجنون بهزار فن و افسون   برد دست بخانه اش ز هامون
او را بوطن رساند برگشت   باز آمد باز در همان دشت   برداشت نبات خود ز آهنگ   صحرا ز ناله اش تنگ
لیلی بخانه اوج اوج   لی یار برد بهشت و دوزخ   در خانه فتاد و تب گرفته   تنها که غم طلب گرفته
شد فصل خزان باغ بزان   از خلعت سبز نوبهاران
از باد خزان نهال گلشن   چون برهنه راه زردی زر زن

در بیماری لیلی و افسرده شدن گل رعنای او از باد خزان مرگ و رفتن او ازین گلستان فانی

زان باد ریاحین بیک بیک   چون مملکتی که تاخت ازبک   شد باد خزان مرض باغ   گاهی قصار کرد گاه صباغ
قصاری کرد چهره اش را   شست ایست دبرد خضر تش را   صبا بلی کرد رنگ صفرت   داد بجای رنگ حمرت
[illegible] شده اند در گلستان   در کسوت زرد سرخ پوشان   آمد بادی گران تر از سنگ   بشکست هزار جام گلرنگ
صد پاره ساخت کهای لاله   چون ساغر گل شکسته ژاله   تا یافت ز جنس لاله و گل   در باغ نشانه ای ز بلبل
مانند غبار دست بر دست   گر باغ نشاط رخت بربست   گل ریخته برگ خویش اکنون   چون عاشق زار اشک گلگون
پرواز نمود بلبل از باغ   بنشسته بجاش جغد با زاغ   زد باغ بگل طپانچه گستاخ   کافتاد بخاک از سر شاخ
جان داد بیک طپانچه اش گل   تا رفتنش ز شاخ سنبل   در ماتم بلبل حزین باغ   بنشست سیاه پوش در باغ
شد آب روان باغ گلشن   از خنجر دلی سمن را آهن   افتاد عصای دست نرگس   شد خاک بچشم مست نرگس
در خواب عدم هر نرگس افتاد   افتاد و خیال که چشم بکشاد   شد خشک دهان تنگ غنچه   برگشت تمام رنگ غنچه
در لاله اش چمن نماند آب   در زلف بنفشه هم خم و تاب   لیلی که چو حور باغ عالم   بشکفت گلی لطیف و خرم
آن لاله عذار باغ خوبی   آن تازه بهار باغ خوبی   با آن تب محرقی که او داشت   خاطر سوی گشت باغ بگماشت
ز پژمرده خود دید گلستانرا   در زنگ فنا دید اعوازرا   زان حال رسیده اش بخاطر   کین حسن فنا پذیرد آخر
زان [illegible] ش زیاده ترشد   از خون دلش چو دیده ترشد   برگشته بخانه باز آمد   دز ناز سوی نیاز آمد
در خواب شب آن ضعیف محزون   دیدست که مرده است مجنون   ز دهشت آن خوش سدار   از سوز تبش فزوده بسیار
سر شیب دادی که میخورد   احراق تبش زیاده میکرد   این طرفه که تم هندیش حار   کرد بید و مزاج مشغول از کار
داد درد جسندی   سر داشت فزون ز تم هندی   خاصیت زهرتا پیش رد   داد از تریاق کو بشن داد
زالطاف   طاقت شده ارش طبیعتش طاق   شد عارض لاله گون او زرد   سرو قد او ز ضعف خم کرد
اکسیر اجل ز نو بهار ریخت   زردی خزان چو سمنش انداخت   ز خفره گل جمال او گشت   چون خشک کهی نهال او گشت

شد ساعد و ساق پاک ان گل
باریک چو شاخهای سنبل
جسمش ز کرشمه باز مانده
قدش ز خرام ناز مانده

رخساره او ز تب بر افروخت
در اتش غصه عالمی سوخت
همچون گرهی که باشد از مار
گوئی ز قفس تب پدیدار

دری که بگوشش ز تب میداد
یک قطره ز ابر مژگش افتاد
زنجیر اجل بپایش خلخال
گردید بجای ماند حالی

با مهر ستیش ان تن زار
آزاری و بسی گره در ان کار
خال سیهش شرار ای تب
تبخاله بجای خال ان تب

در کاشش که ناوک اجل بود
رحمت بخود از قصاص ننمود
ان طره که بند مرگ احباب
او خود رسمان کشند در تاب

نزدیک چو وقت فوتش افتاد
اوازه طبل موتش افتاد
با مادر گفت کای نکوکار
بر بنده حقوق تست بسیار

حقهای خودم بحل بفرمای
در ذمه من ز درد چه صد داری
شیری که ز وی شده است جان
چون گشت فنا بدست هجران

کز مهد تو بود جای صبرم
وقت است که جا شود بقبرم
سنگی که بتیر غم نشانی
زنهار مکش ازان گرانی

خواهم که یک التماس دیگر
لطف تو مرا کند میسر
ان طلسم همین که چون بود تن
خواهم بلحد گرفت مسکن

شنید ای من انکه گشته مجنون
جانست بفرقتم بهامون
او را طلبی بمهربانی
پیغام و سلام من رسانی

پیغام من انکه ای جفاکش
در محنت فرقتم بلاکش
گر خفت گهی در اشتیاقت
بگذشت نمردم از فراقت

وان زنده که ام بسی پشیمان
دادم بغم تو عاقبت جان
اشکی که بغم تو مردم رخ
اینک بتو جان سپردم آخر

سنگی که نهند بر مزارم
زان سنگ نشان که زیر بارم
چوب از لحدست حجره تنگ
خواهم در حجره بست ازان سنگ

تا یار من از حکایت اصلا
نتوانده شد برون ازانجا
لوحی که بود به تربت من
دارد رقم محبت من

هر گه که نظر کنی بران لوح
جز حرف دعا مخوان ازان لوح
شمعی که بخاک من بسوزد
بر سینه خاک من بسوزد

گرد در بر ای من زبانی
گر سوز دلم کند بیانی
بر عهد خود ار وفا نمایی
باید که بسوی من بیایی

برخیز چو روح خسته زاره
بنشین و زیار کش چه چاره
زود ای که دارم انتظارت
خواهم بگریست در کنارت

فارغ ز جفا و جور اغیار
باشیم بهم دو یار غمخوار
تا شب بهم چو جان و قالب
از شب تا روز روز تا شب

باشیم ز خلق مستور
تا انکه ز عهد رسته در حور
با مادر خود جو آن وصیت
کرد ست دگر نماند مهلت

مجنون مجنون بگفت و جان داد
از حسرت ان اهل بیت فریاد
انداخت پدر عمامه بر خاک
زد جامه جفت هم را چاک

ان مادر دلفگار رخسار
کرد است بناخن غم افکار
خوبان عرب ز کور و بستان
از ماتم او در آه و افغان

ان دختر کان همچو حورا
کندند دو زلف مشکبورا
شیرین پسران ماه پاره از مهر
از ماتم ان یگانه دهر

شد جامه دران بر اطراف خلق
هم دیبا پاره گشت هم دلق
هم خیل سپاه پوش هم شاه
درویش و غنی بگریه و آه

درویش ز نوا خجسته فران
کرد است نثار روح جانان
انوار تصدقات بسیار
بر مرقد او فشانده زردار

منفص گوئیند انکه آگاه
مجنون خوشد زد اوفات او راه
فریاد کنان رسند گریان
از شعله غصه سینه بریان

۴۸

بکرد ... پاره بر دو شش
احوال خودش بگفت در گوش

چون گنج جمال را نشاندند
جایی که بزیر خاک ماندند

او هم ... سید همان خاک
جان داد درو بیزد پاک

گفتند برادران محبوب
یک قبر دو مرده کی بود خوب

... زان گور
آنرا که فکند در جهان شور

یعنی مجنون بی نوا را
آن کشتهٔ خنجر وفا را

بودند در آن میان سه جایی
هر یک شده مفرد شکاری

گفتند که این ز کین نباشد
بی امر الهی این نباشد

هر بیست درد که ما ندانیم
در یافتنش نمی توانیم

این کار ز هر کسی نیاید
جز عارف حق بیان نماید

آن دلشده را برون نیارید
از بهر خدا بهم گذارید

از گفتهٔ آن خداشناسان
شد مشکل قوم لیلی آسان

ماندند دو یار زیر یک جا
آن هر دو بهم که سر شیدا

در یک لحد آن دو یار همدم
تا روز قیامتند با هم

بعضی گویند کان غم اندوز
و آن تف شده از دلش ازو روز

روز دگر آمدست در دشت
گر نوحه زنی فغان کشیدست

پرسید که باعث فغان چیست
این نوحه تو ز ماتم کیست

گفتا این همه ز عزای لیلی است
فریاد من از هوای لیلی است

لیلی بلحد گرفته مسکن
این خاک سیه بچشم روشن

مجنون رخ خاکیش برآشفت
با آن زنک ترش زبان گفت

خاکت به دهن چه گفتی ای زن
ای در ره مهر گشته ره زن

تا چند زنی از آن سخن دم
از بهر خدا دگر مزن دم

این قصه چرا نهفته گفتی
بر تو چه گذشته که می نهفتی

این حرف بود کشت همچو تیغم
اندر تو تیغ بی دریغم

پس با در لیلی آمد آتش
جان خسته و سینه چاک دامنش

پوشید سیاه و زار گریان
چون ابر سیاه قطره افشان

چون گفت پیام دوست با قیس
خود کرد به مرگ خود دعا قیس

نقاش نگارخانهٔ غیب
کامد همه نقشهاش بی عیب

در دعاهایی که برای مرگ خود بعد از شنیدن رحلت لیلی مجنون کرده و بدان دعا بدرگاه حضرت اله خود را رسانیده

بنوشت بلوح بخت مجنون
کز بعد وفات یار موزون

پیغام حبیب خود چو بشنید
رحلت ز سرای دهر بگزید

درخواست ز حق وفات خود را
دانسته در او حیات خود را

ز الماس مژه ز دیده در سفت
هنگام دعای مرگ خود گفت

ای از تو دوای دردمندان
مقصود و مراد مستمندان

صد بار امیدوار بوده
خلقی بدر تو روی سوده

نومید نگشته هیچ یاری
از در که تو ز امیدواری

من هم بامید مدعایی
هستم بدر تو بینوایی

با این همه لطف و دلنوازی
نومید مرا چگونه سازی

یارب بظهور نور ذاتت
یارب بتجلی صفاتت

یارب بمحمد و بآلش
یارب بجلال با کمالش

یارب بعلی علیه رضوان
آن شاه و سپاه اهل عرفان

یارب ببتول پاک سیرت
آن سیدة النساء جنت

یارب به دو مقتدای مقبول
یعنی حسن و حسین مقتول

... ب بهمه ائمهٔ دین
از عترت خاتم النبیین

یارب بصفای آل امجاد
یارب بکمال اهل ارشاد

یارب بخضوع دردمندان
یارب بخشوع مستمندان

یارب بفغان و آه عشاق
یارب بدل حزین مشتاق

یارب بنیاز عشق ...
یارب بگداز جانگدازان

یارب بسرشک چشم خونبار
یارب بجراحت دل زار

یارب بنعیم خلد جایگاهش　یارب بشرار شعله آه　گردیدی درون پیر روم　یاد بر خود سلامی بوم
زین دیر کهن چو رفت یارم　اینجا حکیم چکار دارم　این کرد دعا و رفت بیرون　در شهر ز کوی کوه و هامون
کاهی در کوه و گاه در دشت　با آهو و بر وحش میگشت　شب گرد شبی بماند پهلو　بر خاک نهاد و مرد زین رو
گردش همه وحشیان نشستند　آهو و گوزن حلقه بستند　لیلی گفت که کیستند آری　کردست بر حبشیان نگاهی
یک قطره ز دیده شد روانش　پوشند دو چشم در دو جانش　فریاد از آن و خوش زجانست　از مرغان هم خروش برخاست
میرفت براه کاروانی　بر نیت کعبه محرمانی　در پای دو خروش چون شنیدند　ارزه بجهان طرف دویدند
رفتند وحوش بر کناری　ماتم زده سر یکی نگاری　چون بر سر او شد اندر آن قوم　بیچاره نزار و مهربان قوم
دیدند نی فتاده بر خاک　جان داده و جیب سینه چاک　بشناخت یکی از آن حبشیش　کردست خبر همگنانش
گفتند فتاده گاه اینجاست　افسوس که قیس بی سر و پاست　کشتند سیاه پوش و محزون　از ماتم عمر گاه مجنون
محض ازلی بالش بصحرا　ماندند زند عنبر اینجا　او را بگلاب ... شستند　بهر کفنش کتان بجستند
بالای کتان او سراسر　افشاند عبیر و مشک و عنبر　در خاک نهاده سپردند　خونابه دل ز دیده خوردند
دادند ز بهر او طلایی　گفتند بروح او صلایی　بر مرقد پاک آن یگانه　نخلی بستند هست دانه
انگاه زدان شدند زانجا　سوی حرم بزرگ بطحا　زان پیش که ان جماعت اینجا　در مکه و بار خود کشانید
انجا خبر وفاتش افتاد　گویا که درستی این خبر داد　ان قوم بمکه چون رسیدند　از اهل وی این خبر شنیدند

انوار خدا نثار او باد

در بیان نبذی از احوال مجنون که معنیت او در عشقبازی
جلی نبود در استغنای او از استغراق عشق با محبوب یعنی لیلی را

معشوقه خویش یار او باد

حرفی نبود کوی عمر خالی　دیوانه ز عامری ز میدان

دیوانه خبان نبود مجنون　گر جاده شرع بوده بیرون　هرگز نشده بکار او فوت　من حسن بلوغه الی الموت
در سال تمام روزه داشش بود　با طی صیام روزه اش بود　بسیار گزارد عمره و حج　دایم متجنب از ره کج
خالی ز وضو بهیچ جایی　هرگز ز زمین نماند پایی　از فیض نظر مجاز صورت　بکذشته بساحل حقیقت
نقد دو جهان ز دست داده　بر هر دو جهان قدم نهاده　فانی ز خود و رسته دو عالم　فانی شده بلکه از فنا هم
جز عشق نه هیچ یاری او را　جز عشق نه هیچ کار او را　سیراب می عشق گشتنش نه　زین باده دمی که گشتنش تیغ
ز اسباب جهانش آنی نایاب　مانند حیات ماهی از آب　دست هوس از همه فشانده　جز درد و محبتش نمانده
فارغ ز دو کون کرده دستش　فارغ ز حساب نیز گردش　گویند که لیلی دلارا　روزی شد در آمده بصحرا
جایزه ناز داده جولان　همراهش جمعی از غزالان　طی کرده بسی ز کوه و هامون　آمد بمقام قیس مجنون
چون بر همش نظر فتاده　جایزه ز نشاط شد بباده　دیوانه خویش را چو دریافت　دیوانه عجب که او اورا نیافت

[illegible] ان بسی برآشفت / در خشم در آمد و با او گفت
آیا تو مرا همی شناسی / فرما که چه را همی شناسی
لیلی شنید [illegible] کرده مجنون / عشق منت ای بعشق مفتون
از عشق منی بکوه و صحرا / از عشق منی خراب و شیدا
معشوق تویم منم تو خود کوی / گر بهر تو نافتی ز من روی
آن غرقه بحر عشق بی ننگ / گفتش غنی الملک و نیک
عشقت که مرا ز غیر پرداخت / ما بند تو نیز فارغم ساخت
عشق است مرا بجان موافق / معشوقه که و کدام عاشق
من عشقم و عشق هم من اکنون / جز عشق نه لیلی و نه مجنون
مستغرق بحر عشق هستم / از جام شراب عشق مستم
عشق است بمملکت دل یگانه / لیلی من نه تو نیست در میانه
من تو و تو من دل من تو / مستهلک بحر عشق بی برد
بیرون و درون من همه عشق / عقل و دل و جان و تن همه عشق
عشقم چه عاشق و چه معشوق / عشق است چه ساقی و چه مسبوق
عشق است چه ناظر و چه منظور / عشق است چه ذاکر و چه مذکور
عشقت چه شاهد و چه مشهود / عشق است چه ساجد و چه مسجود
جز عشق نه وامق و نه عذرا / لی یوسف مصر لی زلیخا
دیوانه عشق قیس بیدل / مجنون بود است لیک عاقل
نقش است ز صاحب فتوحات / آنک خود زخدا اجل آیات
کاصناف طوائف مجانین / بیش از عشر است و کم زعشرین
اعلی نبود درین طریقت / بجز از عقلای این فریقت
یعنی که جنون این جماعت / مانع نشود ز سمع طاعت
این طایفه را بکار و کردار / عقلیست جنون بکید کریار
زین طایفه نیز بر دو قسم است / هر یک بری از حساب جسم است
قسمیست که ظاهر از وی اعمال / آید بشعور او نه افعال
چون قیس که بوده است ازین جم / آن پاک ز رسم گشته دایم
قسمیست که در عمل قصوری / ننماید و نبودش شعوری
بی صنع و شعور او باعمال / ظاهر شود از وی آن بهر حال
چون شیخ بزرگ صاحب مشواه / آن از حکم خفیه آگاه
وقتی که ازین طریقه بودست / داخل بهمین فریقه بودست
هر گاه که از جنون برآید / ایام جنون او سرآمد
پرسید ز مردمان که ازین پیش / چون بود هم از بیان خویشش
قایم بنماز بوده آنگاه / آن دم بنماز بوده هم ابا
گفتند تصوف و سلامت / بودی بنماز در امامت
اما بنماز ز جبر او / پس خود ز امامش خبر کو
القصه حکومتی که چون بود / مجنون که ز سر دو کون آسود
و اینکه شود آن یگانه / چون شیخکان این زمانه
قبرش که بود ز [illegible] آباد / روشن بجمال لم یزل باد

جانی ما مینه جاد و آنی / زادن بود از برای مردانی

در [illegible] مولوی بی این زمانه که کار ده جهانی نیز آمد [illegible] الحال
خواهی دو روز کار زمانه [illegible] از [illegible] صفت [illegible]

زنهار مجوی زندگانی / تن زنده ز بهر جان سپردن

بیشیری که خوری ز مادر دهر / باد ربهدت شیر خود زهر
از رنگ ملک ابلک گردون / یوسف صفتان شنید با او
این زال عجوزه جهان نام / چند شوی فرو کشند بهر شام
در دهر بسی فکنده غوغا / مجنون بهوای لیلی او
بنگر که نه لیلی و نه مجنون / مانند بدانچه زاد در گردون
بد رو بگوه کن بسی کین / در زنده ز شور عشق شیرین
بردند بجا نه گوی یک هم / شیرین لقب شکر سخن هم
یوسف شده افت زلیخا / در اخرت خود کشیده اند

یعقوب بدیده اشک ریزش / وابیضت عینی حب حالش
آخر همه زیر خاک رفتند / با [illegible] رفتند

جم داشت جهان‌نمای جامی / زان جام بود لبش نظامی
نی جام جهان نه جم بماند / نی این همه [illegible] و حشم ماند

اسکندر را که از جهان بود / آیینه که کاینات بنمود
نی آینه ماند نی سکندر / نی آن همه عالمش مسخر

تسخیر جهان تمام کرده / با جمع زمانه رام کرده
بنشسته شهی بتخت شاهی / کایام نداده اش تباهی

از تخت بتیغ بخت رسته / در تخته به زیر زمین نشسته
افلاطون آن حکیم دانا / بر دفع اجل نشد توانا

در مانده بکار خود ارسطو / چون مرگ رسید بر او
نی شیخ نبی و نی خلیفه / نی شافعی و نه بوحنیفه

دیدند بدفع مرگ راهی / در تیر مصیبتش پناهی
گشتند براه مرگ آگاه / بودند بفکر زاد آن راه

آن کو که گذشت زار دنیا / شد توشهٔ آخرت مهیا
دنیاش نگشته مانع راه / راهی که رساندش بباید

دنیاست تعلقت بدنیا / در زینت تعلقت به بین
در کنج غاری نشستن / در روی نگار و دوست بستن

پوشیدن ژنده سیاهی / ماندن بسر از نمد کلاهی
تن گشته اسیر ژنده و عار / دل برده بشاه یا ببازار

در مشرب مست جام تفرید / اینها همه کی بود ز تجرید
گر قطع تعلق از جهان است / تجرید عبارت از همان است

گو شد مجردی ز آفاق / بربسته بمنجنی است تجاق
گفت آن بروان عرش منزل / من منع بکل زدم ز دردل

صد گنج اگر بود چه باک است / از حبش اگر دل تو پاک است
جز فلس اگر نداری و دل / وابسته بفلس شد و مایل

زردار بکو لیست چو قارون / در مانده بقید و نی اهرمن
خوش آنکه بهشت در نشسته / پیوند دل از جهان گسسته

در دست هزار گنج قارون / اما ز دلش تمام بیرون
بودی شده راه مرگ آسان / بلکه شده چون ره گلستان

خوش گفت نظامی سخن سنج / آنم که گشاد قفل این گنج
این مرگ بباغ بوستان است / این راه سرای دوستان است

یا رب دل و جان آگهم ده / توفیق بزاد این رهم ده
این ره ز کمال لطف و احسان / بر ضعفی ز ناتوان کن آسان

چون در ره مرگ خواهم افتاد / یاد تو رفیق این رهم باد

در ختم کتاب و خاتمه خطاب الی الله الیه المرجع و المآب

صد شکر خدا که یافت انجام / این نامه که من در اندک ایام
چندانکه گذشت زد بند بردن نوردن / گفتیم به لیلی و مجنون

کردیم درین کلام نامی / تبعیت خسرو و نظامی
لیکن نبود جواب چندان / [illegible]

هرچند که هر دو آب را آب / گویند دلیل فرق در باب
اما اگر اهل فضل و انصاف / با کیره دل و ستوده اوصاف

انصاف دهند حال بینند / آنگاه باین مقال بینند
دانند که آن قدر که گفتیم / در سخنی چنین که سفتیم

کاریست درین زمانه دشوار / کی از دگری برآید این کار
این کار ز من عجیب شد / وین مثنوی ام غریب شد

زیرا که منم درین زمانه / تیر غم و غصه را نشانه
از یار رود یار مانده مهجور / وز اهل و عیال خویشتن دور

خالی نفسی ز ضعف تن نی / یک لحظه بصحت بدن نی
نی خاطر جمع و نی دل شاد / نی کام [illegible] شده خرم آباد

هر روز مرا بود سوی جا — که در خش کوه و گاه صحرا
هرگز نه مراد می روا بی — در هیچ مکانی دو پا بی
بد حال فتاده ام صد سال — یارب که مباد کس بدین حال
نگذشته اگر بلای از سر — افتاده دو صد بلای دیگر
دایم ز جفای چرخ دوار — پیوسته ز روزگار غدار
رنجیده صد بلا کشیده — سردم ستمی دگر رسیده
بسیار ز دوستان جانی — رفتند به ملک جاودانی
از ماتم شان دلم پر از خون — جان من سینه ز آتش محزون
دانا که به عالم حیاتند — در اهل کرم مکان نتنهند
غایب ز لئیم از حسد ایشان — دل خسته ز اشتیاق ایشان
جز من دگری اگر بدین حال — بودی دو سه افزون ز صد سال
بااینکه بدی شعر نامی — چون جامی و خسرو و نظامی
مادر بعده مصرعی نبودی — تالیف رساله کی نمودی
صد شکر خدا که شد درین کار — توفیق ازل مرا مددکار
از خمسه به دفترم رقم ثبت — گشته به عبارتی مهذب
خواهم ز مراد بخش عالم — توفیق دو دفتر دگر هم
از حد سخن تو رفت بیرون — کن ختم کلام خسروی اکنون
در خاتمه سخن طرازی — تاریخ تو شرح عشق بازی

این نامه که گشته روح افزا شاد
مقبول همه سخنوران باد

۷۱ مقامات ...

مفتتح الکلام بسم الله
الذی لیس فی الوجود سواه

قل هو الله در احد واحد
الذی لم یلد و لم یولد

لیس فی الدار غیره دیار
بل نه دیار غیر او فی الدار

همه ذرات کاینات گواه
انه لا اله الا الله

شهد الله بهترین شهود
که جز او نیست شاهد و مشهود

هم محب اوست و هم محبوب
غیر او نیست طالب و مطلوب

اوست لیلی و اوست مجنون نظر
پرتو نور پاک او بهر جز

طرفه تر این که لن ترانی گفت
لیک رخسار خویش را ننهفت

ورنه خود کو اذا تجلی چیست
منتجلی جز او بعالم کیست

خرّ موسی اذا تجلی النور
پاره گشته ز رنگ تجلی طور

پرتو انوار حسن او آفاق
لیک پنهان ز غایت اشراق

مختفی گشته در نقاب ظهور
غایب ار دیده تا بهین حضور

هر چه گویی جز او نیست جز او
بوالعجب قصه ایست گوی بگو

هر کجا نقص کرده تنزیهش
بود تنزیه عین تشبیهش

خلق با او بسان موج و حباب
کامده صورتی نقش بر آب

شیشه‌ها سبز و سرخ و زرد و کبود
که ز اعیان کاینات نمود

صبغة الله ز رنگ بی رنگی
بری از رنگ آدمی و زنگی

پیش خورشید صفات را چو گشود
بوالعجب رنگ رنگ می‌بنمود

مقتضای صفاتش آمده رنگ
آن مرایای ذاتش آمده رنگ

ذات او جلوه گر بهر رنگی
انحصارش محال در رنگی

چون همه رنگها از وست چه دور
گر کند در لباس رنگ ظهور

فرق رنگ آمیختن با خویش نیست
این همه اضطراب با خویش است

خود منزه ز صورت است اما
هر دمی صورتی کند پیدا

هر زمانی است صورتی دگرش
منتهی نیابد صورتش

هر نفس صورتی بر آرد از
بی هم نغمه‌ای دگر سازد

غزلی آورم درین ابیات
بر سبیل تبرک از کلمات

عشق در پرده می نوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز

همه عالم صدای نغمه اوست
که شنید اینچنین صدای دراز

راز او از جهان برون افتاد
خود صدا کی نگاه دارد راز

سر او از زبان هر ذره
خود تو بشنو که من نیم غماز

ابتدا سکیم بحمد کسی
که زبانش تهی بهم نفسی

کلام تحمید افتتاح ازین جستهام درگاه ملک العلام از روی عجز و ابتهال و افتقار ...

حمد او صدر نامه بودن سزد
ادای آن پاک را ستودن سزد

افتتاح سخن بحمد بلی
بر سخن سنج واجب است ولی

حمد بیچون چسان توانم گفت
بکند چون زبان توانم سفت

من بحمدش اگر سخن گویم
او بود پاک از آنچه من گویم

من و حمدش چه جای این سخن است
لایق حضرتش همه مدحت است

[illegible]م من سپاس گو — ١٥ در خور من بود نه در خور او
وصف ذاتی است چون حدود وی — حمد من نبود از حدوث تهی

بحد ذات است حمد بنده [illegible] — تهدیدش چسان کنم منسوب
نتوانم زبان گشاد بحمد — نتوانم قلم نهاد بحمد

این زبان گوشت پاره ایست کثیف — کی کند حق نکته‌های لطیف
نی خامه جمادکی کادراک — نه زبانش درست دنی ادراک

با چنین حال کی بود امکان — که گشاید درین دقیقه زبان
حمد او برتر از بیان منست — کوته از شرح آن زبان منست

حمد او خود همو تواند گفت — این گهر را همو تواند سفت
گفت لا احصی افصح عالم — سید و سرور بنی آدم

چه من که عجز خود گویم — ما دی ابجا شمار کیف جویم
من کیم داخل چنین حکیم — که دران شرکتش بود هوسم

نام خلاق برتر است از آن — که توانم گرفتنش بزبان
چون زبان منست آلوده — بکلام ردی و بیهوده

برزبانی چنین چسان رانم — نام او کاسم اعظمش خوانم
گر با بحیات و مشک تتار — بشست زبان کنم صدبار

کی زبان پاک کردم ز آن — که برم نام پاک او بزبان
چه حد منست که وصف او گویم — یا سزاوار ثنای او پویم

کل فیه لسان من عبر عنه — نظهر العجز [illegible] من وصفه
صرفنیا چون اران حقیر برم — که من نام او بر زبان ببرم

حمد او گفتن از منست محال — چه محالی بردن رود ز خیال
چون از آن قاصر است گفتارم — بمناجات دست بردارم

گفتار در مناجات بدرگاه حضرت واهب العطیات وقاضی الحاجات عمت الهی عز جل الاله

ای خدای من و خدای همه — رحمت عامت از برای همه
رحمتی خواهم از عنایت خاص — که مرا سازد از دو کون خلاص

ای خداوند کار هر دو جهان — خود بسر شد دو جهان مرا بر بان
گلشن عیش دنیوی ناخوش — سازی ز من چو حجره آتش

بهر رخسار آنکه حبیب — سرد کن بر دلم چو جوی رقیب
گل روی نگار را نظر — از گل چشم ساز ناخوش تر

نفرتم از سواد زلف ستان — ده جوار ظلمت شب هجران
گیسویش را چو مار کن و عصات — سازی من دلی چو کور عصات

ابرویش همچو ماه نو منظر — لیک همچون هلال گاه صفر
خم ابروی او بچشم دار — چون خم سپر کوژ نیت برار

بر من آهوی چشم دلبرها — همچو چشم پلنگ و شیر نما
غمزه‌اش کن بدیده ام سهام — از نظاره اش کن آزار

لب شیرین جان فزایش دار — تلخ در کام من هلاهل دار
خال او در العسل مگس جای — مگسی دار بر شکر [illegible]

ذقنش سیب [illegible] — که از آن کام دل شود ناخوش
زخمه چنگ و تار عود رسان — از کف مطرب [illegible] جان

صوت نی را بر [illegible] سر در — ساز در گوش من چو نفخه صور
بعد آید اگر خوشم می صاف — همره [illegible] چو خون رعاف

تلخ بر من چو عیش این عالم — سا کلذات اخروی ام سم
من نخوان قصور را خواهم — همچو عفو [illegible] حور را خواهم

اینچنان ساز تا چو تیشم لب حوری — که کنه کار را بود لب حور
زانکه ای خدای بنده نواز — آب کوثر جواب [illegible]

میوه‌های بهشت [illegible] گردان — همچو زقوم دوزخ [illegible] بهمان
نیمایی بطبع من جنت — کم ز بازار سعیر در نفرت

دار توفیق آن رفیق مرا — که نخواهم بجز تو در دو سرا
از تو جز تو نباشدم مطلوب — نبود دم جز تو دیگری محبوب

هم غمیم عشق تو بود یارم / هم طلب کاریت بود کارم

نه جز آنم بود دگر یاری / نه جز هم ... [illegible]

در طلب باشمت چو روز و چه شب / تک و پویی کنم براه طلب

گر بیابم ترا منم مهجور / نبود الطف ... یار بود

در ره بخت نکو ز طالع شوم / تا نم از دولت تعالی محروم

دو تنم بس بود که در عالم / باشم از طالبان تو من هم

باشم از عشق خرم و خوشحال / تا دلی فارغ از فراق دو جهان

یارب از عشق کام ازانم دار / تیغ عشق ساده ام دار

عاشقی سازکیش و آیینم / مذهب عشق ملت و دینم

از می جام عشق مستم دار / تا ابد مرکزم مکن هشیار

از می عشق قوت جانم بخش / لذت عشق الحانم بخش

که ز ذوق سماع مست جان / دید هم چون امیر هندستان

حکایت در بیان تمثیل از آن امیر هندستان که محمد بشنیدن نام جانانش روان جان داد

بود امیری ملک هندستان / تا بیاید بارگاه شاه زمان

هم سپهدار و هم سپه سالار / هم وزارت ... گرفته قرار

از بعز و جاه بر سر او / خرقه فقر نیز در بر او

نه امیری بجاه و حشمت او / نه بفقیری بجز ... شاد

غالبا از برای او گفتند / این گهر را ز بهر او سفتند

پارسایانش در صف جوانی بودش / تاج بر سر نهد علم بر دوش

آری آری براه حق طلبی / کی چنینها بود ز بوالعجبی

مانع ره روی دلا گاهی / نبود ملک رانی و شاهی

قدم سعی اگر نهد سلطان / در سلوک مسالک عرفان

در دمی طی کند مقاماتی / که بیاید ازان گراهی

که فقیری ز خلق کرده کنار / در نمی یابد آن یکی ز هزار

تا گدا یکقدم زند در راه / سر نهد ده قدم شه ... جاه

نبکی شاه انبیا و رسل / که ره اوست بهر جز سبل

در ره فقر مقتدا بوده / کرده شاه جهان ... بوده

قصه کوته که روزی آن مسکین / بنهی آن مسیر ذهنی دستور دین

ذره سان افتد سوی مهر منیر / شرف الدین که بود شیخ منیر

بود در پیش شیخ خوشخوانی / که چو داود داشت الحانی

هم خوش الحان و هم نوا زنده / شور سازش جگر گداز نده

ساخته چنگش از ملال سپهر / بسته تار از شعاع خوش مهر

هر کجا می نهاد زیر سرود / نصیدانی خوش جانفزا عود

زنده جان دادی از نهایت شوق / مرده جان تا فتنی ز عجایب ذوق

مطرب القصه گشت نغمه سرا / سرود این لطیفه کرد ادا

که نه عاشق بود کسی که شنید / نام جانان خویش دگان شنید

بنکی آه جان بداد بسر ... / سر کوی نیستی ره زد

ساخت جان در حوالت لطف خدا / رو حسر الله رحمه الله

ای خدا خواهد از تو این مسکین / ...تی نامراد ... [illegible]

که غم عشق خود مرا ابدی / وین غم اندر دلم چنان بنهی

که بنام تو نقد جان سپرم / ... سر دو کون در لذرم

بار چون روز حشر یابم جان / دوست گویان برآوردم افغان

فارغ البال از نهیب و نجیم / باشم اندر سرای عشق مقیم

نیست مطلوب هرچه این بار / وین دعای منست شب همه

دارم امید از روح امین / که بگوید برین دعا آمین

مستجاب این دعا هر حرفی باد

بالنبی و آله الامجاد

گفتار در نعت سید ابرار گزیده پروردگار صلی الله علیه و سلم

من طلب باش از دست هر حرفی / تا مگر از ره طلب حرفی

تک و دویی براه حق میکن / ... جوبی براه حق میکن

راه حق خیر پیمبر نسب فخر رسالت پناه رتبت

رهبر حق محمد عربی نبی هاشمی مطلبی

خاتم الانبیاء و دار رسل دهمه بهید یک اقرب السبل

نور خورشید عکس سایه او سایه او خمیرمایه او

سایه سرتنی فتد بر خاک سایه او فتاده بر افلاک

او منزه ز سایه و عالم همه در سایه اش خوش و خرم

او ست ظل خدای جل علا سایه را کس ندید از و جلا

اسمش نام و اعلم عالم همه وجه در علوم و حکم

خامه بر حرف او نمایکنند لیک بگرفت سرکشش در جیب

زین سبب خامه شکسته زبان شد بسینه اوی و گشت سرگردان

جست روشن ضمیر رایاری بدوات سینه درون کاری

عقل بر خوان حکمتش مهمان لقمه از آن نصیبه لقمان

بزمین از آسمان رحمت او قطره طر سحاب حکمت او

قطره هایش ز حد شمار برون چون ارسطو و نیز افلاطون

خلق در مطبخ عطاش مقیم چون برآهیم دال ابراهیم

زرد و آن رسالت او سلطان موسی اش بالای عصا خود دربان

لمعه از صفات کرده ظهور موسی از نورش آتشی شد طور

متجلی همیشه ذات یزد شکر خنده او لطایف کو

طفل گهواره عیسی مریم لب او در دمیده آتش بکدم

شیر پستان فیض او طفلک خورده و حاجتش گشت هیچ ملک

بر دان طفل شیر خوارش ره سوی ابرای ارض و اکمه

عیسی از وی اگرچه یافت مدد گفت من بعد اسمه احمد

بود بعد پیشش بصورت واپس او بمعنی مقدم همه کس

گر بصورت ابوالبشر پدرش لیک در معنی آن پدر پسرش

چشمه میمی از احد سرزد که از آن میم شد احد احمد

شد ز چشمه او آن ظهور صفات پس از آن جوهای موجودات

جمله صفات آن صفات پاک خدا کامده منبع همه اشیا

تا تجلی نموده است احد با جمیع صفاتش از احمد

نیستی مطلق آمده در دیست گشته عنقای قاف وحدت صید

بوجود آمده جه فخر جه کوکبت آسمان و زمین در هر چه اندر است

همه از روی نیست تخم این شجره لیک هم تخم اوست هم ثمره

الف احمد اندست یکی که بود نیستش نماند شکی

ایها الغافلون ز تنبهوا انه لا اله الا هو

عبرازد گر نبود موجودی نبود آن جز نمود بی بودی

بصفات احد هست اشارتها عارفانرا از آن بشارتها

زد بنقصی ز عارفان لفافت همه شناخت امهات صفات

جا جوهست این در علو دو گفت حرفی اشارت دو

میم او حلقه احاطه آن تو اند شدن بردن دو جهان

دال برجار عالم آمد دال ذات همه در حقیقتش همه کال

ملک ناسوت و عالم ملکوت جبروتست عالم لاهوت

معنی احمدست حامد تر لیک از جمله حامدان ذکر

چون صفات خدا و اسمایش هم عطایای عام دانش ایش

کس نه آمد چو او در مخلوقات عارف آمد بآن همه ملکات

پس از آن روی آن امام امم از ذکر حامد است حامدتر

حمد کز بی حق است حق محمود هیچ خلقش صدای هم بستود

در محمد اگر نکو نگری ره سوی کنه تنبیهش ببری

زانکه تفصیلش آمده بر بیشتر بکمال تعدد تکثیر

پس محمد بود بدان معنی که همیشه نبی و عقبی

نعمت هستی جمیع نعم داده و داده تا همه عالم

اهل عالم دعای او گویند در درود عالم ثنای او گویند

گر نگوید زبان قال بکسی	گو بدیش از زبان حال بسی	گرچه خود لا تفضلونی گفت	در نبی از ... ترا صح
ما چه خود بهم رد فضلش دم	که خدا گفتش افضل عالم	حق خود تفضیل داد بر همه زش	در رحمت کن دبر همه ...
هست تفضیل یاش بر همه کس	نزد تفضیل حق حق فضول کسی	بلکه تفضیل حق فضولی دیس	بلکه تفضیل باست موجب عار
نور بیچون طلعتش کالشمس	معنی از نور صورتش ظاهر	حرم آنکس که دید رخسارش	یافت ز کام خویش دیوانش
هم ز جان محب یارانش	حلقه در گوش دوستدارانش	بنده که جمله آل و اصحابش	خاک روبه حریم اصحابش
همه آن دی اهل فضل و کمال	همه اصحاب او محبت خصال	خاصه زان جمله چار یار کبار	جانشین محمد مختار
اولش جانشین او صدیق	مقتدای جهان علی التحقیق	مصطفی را بچار همدم و یار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
قدوه رهروان خدای شناس	اختر برج من امین الناس	مصطفی را جزا و نبود احب	گفت در وصف او دهان صحب
دوم آن کان معدلت فاروق	علم دین را رساند تا عیوق	آنکه حق ناطق از زبان دیست	سخن حق همه بیان وی است
سیوم آن عثمان ذو النورین	همه عالم ز بردوش پر زین	ملک ازوی همه مستحیی	او قوی دین حلم را محیی
از حیائش عرق زدی جبین	موجب روی دینی و دین	چار من وارث وصی و نبی	ابن عم محمد عربی
اسد الله حیدر کرار	محرم راز احمد مختار	حب او لحم و ال من والاه	بعض او بیخ عادیش عاداه
خاتم المرسلین مدینه علم	در رش آن مخزن خزینه علم	آمدند این چهار یار نبی	راهبران ره خدا طلبی
آل اطهار او ربیع انسان	صحب اخیار او بلند مکان	جگر گوشه نبی بگرد	بضعة منی از نبی بشنو
نور چشم محمد مختار	میوه جان احمدی زهرا	دلدینش دو دیده عالم	همرهش یا سپهر فضل و کرم
مقتدای جهان امام حسن	پیشوای زمان امام حسن	قرة العین سید الثقلین	سرور سروران امام حسین
سرور مرشدان راه خدا	رضی الله عنهما ابدا	گر شب و روز ماه و سال مدام	عترت نبی و آل کرام
نبود در دهانت ای حرفی	نزدد بر زبانت ای حرفی	کی تمامی ادا بکی ز هزار	اندکی زانکه گویمی از بسیار

کلام در انتظام معراج نبی علیه الصلوة والسلام

گفت را ده کمال رواج			نقص ز کلام بر معراج
شبی از زلف حور خوشبوتر	شبی از روز عیب نیکوتر	از شب قبی ر بر کرش ب...	... شب ... ز دلکش سایه
شب مهتاب و اغعاب از شب	سوخت در غیرت آن شب	صبح باشام اغاث ...	... آن شب ... دلی رسید
آن شب نور بخش عنبر بار	از پی تقدم شه اخیار	از زمین تا باسمان نهم	منتظر هم فرشته هم انجم
شاه اخیار عالم آن ساعات	که فلک فرش و عرش درگاه است	یعنی آن ختم انبیاء کرام	کال شبش نشد فراز عرش مقام
چون از این خاک توده رو بر تافت	سوی نه قصر آسمان بشتافت	طی بهفت آسمان بیکی کرد	بهفت ... آن چو یک ... کرد
سیر ها سبعه تمام	نزد سیر اق عرش مقام	کمتر از سیر یله در میدان	نزد سیر بکند شدد ان

جو قضا ترتی نعت ... کرد
سر خود مانده نور بر پاس
بر ظان پای صدق خود را تنند
سنبله گفتش اگه یک خو
توأم روح بخش اوان
دولت جدی بین که طالع اوست
حوت و قلاب جست او بر کام
به از سم بهیمش روح زمین
بس جای که هیچکس نرسید
بگذشته ز اوج نه دنی
باز گشته در یقین نهان
صلوات و سلام بی در بی
ای حریم تو قبله ز تعلین
ای سرم خاک آستانه تو
آن مرا موجب سرافرازی
بانجاری ز بحر فیض تو جا
چون زباران زمین نماید آب
گر نسیم عنایت امداد
بوسی ابر لف عنبرین تا
عرق روت ار فتد بر مشک
سیر افلاک و کوکب است او
سر گشته زتو جه حد سوی آن
گشته علم لدنیش خاص
نیش بر دین آن امام همام
کار دین حال ... مدا

حکم بر ثابتات و انجم کرد
گشته قربان نبع سودایش
ماند در راه بند کیش کیند
هستم از چه منت دلی گوشه
گوش ازینش یافت عقرب
مطلع نور میمنت زاروست
بوده در بحر شوق بی آرام
گر نماندی نشو جستی نیشان
برسید آنکه کس ندید ندید
ساخت جا بر سریر ادادنی
ابد از لامکان تحد مکان

در استمداد از فیض حضرت سید عالم صلی الله علیه و سلم

شان تو برتر از لاهیم شیتن
ای دلم مرغ آب و دانه تو
کی رسد مرغکی بشهبازی
بکنه برتر از زمین بهوا
شود احوال اهل ربع خراب
بکند فصل نو بهار بنیاد
گرد بر زمین شوره نهاد
عرق سر زند گل و نسرین
مربط روز باشب است او تو
غزل دعف شهان ز تو بجهان
بحر بخش روان ز چشمه دل
که جهان بر از فیض او بنظام
هوس جان خیال ز ...

حمل از مهر او بباغ جهان
کمر بندگیش را جوزا
شیر از سعد مش فرح اندیش
... بر اهل سپهر گنج فشان
بر کمان دعا جو جله نهاد
دلو سیر از زلال حیوانش
رفته برتر ز قصر هشتم
بشتر خود رفت پای جانی
تاب قوسین یافت از الحق
دل را نو اردات مالامال
گنج گنج از خواص رحمت
روی بخاک در تو مانده فلک
قدمی گر بر آستانه نهی
ای تبو قایم اسمان و زمین
نبود از تو هیچ نام و نشان
کس نیاید بهیچ جا نانی
در جهنها نه گل دمد نی خار
نه دمد عنبر و سنبل برازان
بلکه خورشید و مه برارد سر
جان فیضت حیات بخش تن
ای بعالم نمنته سرهنگی
یا بیاران که پیشوا باشند
یار رسول الله ای نبی امم
خنده زار ز غم ... بالم

یافت از کار خود بهارستان
در میان سنبله ایستاده بپا
کامیاب آمده نگاه خوش
گنج سنجش نبا مدار میران
قوس را تیر بر هدف افتاد
کامیاب از چه زکید رشش
مانده بالای بام عرش قدم
رفرف آمد دگر بجای براق
زائروان معوشش رونق
مست عشقیت از شراب وصال
در کف خود شش از بی است
روی دعترت و صحابه ادی
گردن درگاه تو طواف ملک
مرغکی را گر آب و دانه دهی
انتظام امور دنی و دین
بس بخاک از کجا قند باران
گرچه از نهر آن کند جایی
مانی ز تاثیر بودی کار
سرکشد بلکه مشک اذفران
از زمینی گران عرق شد تر
عقل از آن فیض کار سازندن
تا بت از تو تعلم فرهنگی
که براه تو مقتدا باشند
من چگویم چو خود تو بی اگه
تا بکی خون زدیده می بالم

یاد ان موسم خجسته زمن — در نشستم در حریم تو مسکن
خاک راه تو کحل دیده من — دیده ام زان نمود ... روشن

مددی بار یار رسول الله — که دگر سر نهم بدان درگه
وسم ان خاک راه را دیگر — آب دهار ... دیده تر

بر در حجره تو سر مانده — اشک شوق از دو چشم اندر
گرد ان حجره بدر و تیش کردم — نبیاز از ره ادب کردم

گر نیابم درون حجره راه — افکنم اندرون حجره نگاه
گنبد مجره تو قبه نور — بر درش حلقه رشک قنبر جور

گنبد حجره تو بلی شبهت — سر نشیبان ما در دولت
شیر از حوز دران بمبر اطفال — که بباشند عزت و اقبال

گنبد تو حباب ان یایت — که گهرهای نور از ان پیداست
گنبدت غنچه گل رضوان — رخ نموده ز گلستان جنان

بر در حجره تو بر سرا — بر در نشستم مجتبی بنشنا
پس باذن تو ان مقام رفیع — بزیارت آدم بسوی بقیع

بکنم طوف گنبد عثمان — تا ابد آیای رحمت و رضوان
گنبدی کوست های صد بقعه — جو بهشت در هوای صد بقعه

پا برسر کرده گرد آن گردم — شب همه شب زیارت آن کردم
جو بیم ان گنبدی که جون عباس — جا درد کرده سبط خیر الناس

میوه روضه رسول حسن — مردم دیده بتول حسن
در همان گنبد سپهر اساس — دیگران هم ز خاندان هدا

علی ابن حسین زین عباد — باقر و صادق و بلند نژاد
هم درین گنبد ولایت اساس — باد در صد تحفه درود و سپاس

بکنم عرض بندگی بتبول — چه عجب گر کند عرضه قبول
حق نکان بقیع را تمام — بنوشتم بصد نیاز و سلام

پس شوم بهره ور ز فضل خدا — در احد از زیارت شهدا
پس بمسجد درون روم تعبا — مسجد اسس علی التقوی

بگذارم دوگانه ز نمار — که یگانه بود بصدق و نیاز
باز گردم بسوی درگاهت — سر نهم بار بر سر راهت

... راه در درد تو پویم — نیابت دمیدم گویم
الصلوة علی النبی ... — والسلام علی صفی الله

بس که تکرار ان صلوة و سلام — بکنم از کمال شوق و تراع
ز طرف کرد از میانه حجاب — گویم انگاه بر طریق خطاب

یا می احضرت افضل السبل — خاتم الانبیا و اکرم رسل
چه می کیم من کم نام — نافرستم بتو صلوة و سلام

صلوات و سلام حق بر تو — بس بود در کلام حق بر تو
بپذیر تو اگر چه با مورم — عجز من دیده دار معذورم

من که تقصیر کرده ام بو دو — گنهم زین تنرچه خواهد بود
عذر من از ره کرم بپذیر — بکن از لطف عفو ان تقصیر

ای شفیع مشفعم فردا — خواهم امروز هم شفیع ترا
تا نبایم جو حق رقم بزنند — بر خط استیم قلم بزنند
گنه بسته تیم بیامرزد — تا بکی زین گنه دلم لرزد
گر شفاعت کنی تو در گنهم — چه عجب گر ازین گنه برهم
حقت ادی شفاعتم باد — تو و حرفی رقیب خود دو باد

گفته در اثنای در ثنا و غزل دعا و مدیح جناب
ولا احصی قطب العالم فخر اولیای ابن آدم
مقتدای برحق و امام مطلق آن کامل مکمل آن
صاحب ولی ان علی ثانی امیر کبیر میرسید علی همدانی
قدس الله تعالی سره و عظمتنا بذکره

لله الحمد خدا دولت نبی — افضل الخلق سید عربی
واجب الله مدح نطق زبان — مقتدای همه دری التوفان

سید صدر [illegible] شد / علی ثانی این امام هدی
قرة العین سرور عالم / ولد معنوی و صوری هم

محمد [illegible] عربی / مشعل دودمان مطلبی
وارث معنی نبی و علی / معنی از صورتش تمام جلی

مجلس افروز آل من والاه / جان دمان سوز عارفین الاه
جرعه نوشش ز جام الهامی / صد هزاران چو احمد جامی

غوث آفاق و قطب حقانی / میر سید علی همدانی
قدس الله سره الکاشی / روحه الله روحه الاعلی

غرض بعد از مدیح او بر ماست / مدحت آنکه جانشین او راست
جانشین وی است آنکه خدا / بخلافت گزیده است او را

او بعد از خلیفه اعظم / متصرف تمام در عالم
بر همه عالم اوست ظل الله / او همه کائنات راست پناه

و هو الاول و هو الآخر / و هو الباطن و هو الظاهر
متصف با همه صفات خدا / ذات او گشته محو ذات خدا

تا نهاده ز شیخه واسد دام / گشته عنقای قاف بینش رام
از ید الله دست بر بالا / در هوای هویتش پرواز

قبله دین و رای کعبه گشت / قبله کعبه آستانش گشت
از حریمش همه زمین را زین / وان حریمش ثالث الحرمین

سید العارفین و افضلهم / قدوة المرشدین و اکملهم
مقتدای طریق راهبری / پیروانش همه جنید و سری

قطب مطلق ز زمره اقطاب / وارث رتبه ابو الجناب
ثانی اسد علی ثانی را / جانشین شیخ خرقانی را

محرم راز قطب همدانی / مورد فیض غوث جرجانی
خوشه چینش ز خرمن ارشاد / خیل افراد و زمره اوتاد

هم بذات وی افتی ز جهان / هم ببخششش نظام کار جهان
خسرو تخت و افسر معنی / شاه اقلیم معنوی یعنی

مرشد و هر پیر خوارزمی / خلق را دستگیر خوارزمی
رهبر سالکان ز علم یقین / مقتدای زمانه شیخ حسین

مستفیض از وی همه شکر خدا / عمم الله فیضه ابدا

رب ذا نطوف مشهده / ضاعف عمر نیز در مرقده

[illegible] شرح سبب کتاب که مقصود از ایراد
اول تبیین آن عالیجناب قطب الاقطاب قدس الله سره

ساقیا زان همی بده جامی قدحی / که ببخشد مرا جنان فرحی
که در آید بدلم فی الحال / که زداید ز جانم زنگ ملال

لمع زر صیقلم و بدر آن / که شود جلوه گر ز خور جهان
در تتبع شود سخن آرا / خاص خمسه نظامی را

چون جواب چهار دفتر او / [illegible]د مرتب ز طبع نادره گو
ماند باقی یکی و آن بهرام / صورتی داده آدم برقم

لیک [illegible] تا هم ز مدح شهان / [illegible]ش ندارم حکایات آن
چه نظامی چه خسرو از بهرام / قصه کردند اد احسن کلام

مدح بهرام گور من بکنم / [illegible] ز امثال او سخن بکنم
این تردد مرا چو بود که من / هر چه ماندم کنون بهای سخن

از دل خویش کردم استقبال / [illegible]ف آن معنی صورت یا
که چو گفتی سخن ز پیغمبر / در جواب حدیث اسکندر

زان در احوال هر جوش کلام / در جواب حکایت بهرام
پس بگفتوی او شدم عامل / که بری از خطاست مشفق دل

چون سخن را بر آن نهادم اساس / گفتم از عین جلوه ای رقیب
شفقت تر طبع عالی را / سفتم انجمن لآلی را

بعد از آن چون شدم فراغت یاب / کنم احوال آن رفیع الشان
آنچه خود دیده دید از احوالش / با بران دال بود او رسی

باز شنیدم ز مخبران ثقات مخبرانی ز نفس و دیده ثبات همه را نظم کرده‌ام بتمام ما و او از لطیف و حسن نظام

هم در احوال آن سپهر صعود جمع محمود مجد وانی بود بود در هائی جمع او منثور نثر او نیز داشتم مسطور

نثر او را بنظم آوردم واز عمل نسخه خودش کردم گشت منظومه بعون الله که بود هر تن شدی سالک راه

چون ز احوال آن سپهر مکان شود آگه کسی ز خیل طلبان در طلب رغبتش بیفزاید جد و جهد تمام بنماید

نقل و قولی که اندرین نامه بنویسد ز هر سندم خامه گر عمل پس بدان تواند کرد کار صاحبدلان تواند کرد

دارم امید آنکه این مکتوب طالبان را برد سوی مطلوب لیک پیش از شروع در مقصود ملهم غیبی ام چنین فرمود

که بتمهید یک مقدمه کن در کلام خود ابتدای سخن

پس بتمهید آن سخن راندم که از آن معنی افتاده‌ام

کلام در بیان تمام تمهید این تسوید که مقصود از آن
نظر او جمع نیست و آنچه بدان حاجت دارد

شبی آسوده دل ز کار جهان شو مرحبا بکرد کار جهان نظر من در انفس و آفاق بر تنی خفای حکمت خلاق

پس در اثنای آن نظر بهر دوش رسید آن لطیفه‌ام در گوش کآیت ما خلقت بر خوان سر الا لیعبدون بدان

ابن عباس یار پیغمبر کامده ابن عم آن سرور گفت لیعبدون بنهاد لیک امد لیعرفون مراد

یعنی از خلق انفس و آفاق معرفت ذات حکمت خلاق آنچه گفت آن خزینه اسرار شرح آن کرد خواجه احرار

که دو قسم آمده عبادت ها موجب دولت و سعادت ها ظاهر آمد یکی دگر باطن لیک بنیاد کار بر باطن

آنچه در ظاهرست مشهورست که نزد عوام منظورست آنچه در باطن است معرفت است خلقت جن و انس ازان جهت است

ما سوی کرده رو وجود نبود امد از بهر معرفت موجود گفت کنز احدیث قدسی هم بشنو از عارفان سر قدم

حب ذاتی حق بمعرفتش نکرد خلق خلق از ان جهتش پس جواهر بهر معرفت ز عدم نهاده ایم در وجود قدم

هرکه عارف نباشد ز امام گفت ایزد که او بود کالانعام بلکه بلهم اضل بود صفتش بشنو از من که گوهرت جهتش

ز خرد گاه دیر چه مخصوص است همه از سعی مرد موجودست بار برداشتن ز خر مقصود یافته گاه در حریت وجود

اهل آن سر ده کار از آن سر دل هرچه کرد کار از آن سر دل لاجرم بنمرگاه ده ... باشد اهل مرد سخت بدتر

که ز وی ما مد آنچه حق را بود در جهان راز سنبش مقصود معرفت خواست حق ز اهل خرد وان سر پیر نقد ز حمت ار د

پس بتحصیل آن بکوش بکوش ورنه از آدمی کری مخروش لیک تقلید را وران بگذر که مقلد کجاست اهل یقین

در تو عارف شوی ز استدلال لاف عین الیقین فزون احوال مولوی در مثنوی خوش گفت مستدل راست پای چوبین گفت

بلکه بیشتر ازین سم زند تا مگر رخ نماید مقصود معرفت نیست غیر ازین با ... باید از سر آن شدن آگه

خود تو فرما که راه رفتن مرد نیستی خوب بین چکار خواهد کرد گرچه ادراک کنه اوست محال زان سبب گفته‌اند اهل کمال

ما عرفناک حق معرفتک عجز الوصفون عن صفتک لیک از عارفی که حقانی است لحظه احباتی و ز خود فانی است

بهر تحصیل آن بهداران که عملی / در سلوک طریق عشق ولی
تا نه در حسن سلوک را مهر / باشد از جذبه کی بخشند سر

متناسب شد بد سلوک جذبه بهم / نتوانی بره نهاد قدم
لیک بی رهبری سلوک جنان / کنی ای سالک ره عرفان

از خضری شنیده‌ام این تمثیل / بهره زینست غیر دلیس
که تو بی مثل آن درخت که رست / از زمین و کشش نگشت و جست

چون نداری کسی که آموزیش / دیده از آب بهر پرورشش
دارد آنرا که زافتهب / گشته از نهران مشقتها

گر شود خشک عنقریب شجر / میوه کو چون انار یا انگور
خشک اگر چه نمی‌شود فی الحال / نه دهد برگ هیچ تازه نهال

فرض کردم که میوه داد ولی / نتوان دید از آن درخت گلی
فرض کردم که گل دهد اما / نه دهد هیچ میوه اصلا

فرض کردم که میوه هم بدهد / گر چه کم بلکه کم ز کم بدهد
نبود آن میوه را که میدانی / لذت میوه‌های بستانی

میوه خشکی جو باغی نیست / باشد آن صورتی که بی معنیست
صورتی کان ز معنی است تهی / خود تو فرما درو که چیست بهی

شنو از بایزید بسطامی / قدس الله سره السامی
هر کرا نیست ز اهل عرفان شیخ / نبود او را بغیر شیطان شیخ

گردی در رهی که ابلیس است / به جمیع حواس مانوس است
نبود از رهبری گزیر ترا / گوهی آن رهبرست پیر ترا

تا نه همره بود ترا رهبر / کی برآری به قصد خود سر
مرض ظاهری نغیر طبیب / رفتن از تن بود عجیب و غریب

مرض باطنی که دارد دل / بی طبیبست صحتش مشکل
نشفا بر طبیب لایق نیست / لا تفتش غیر طبیب حاذق نیست

قصه کوته که پیر می‌باید / پیر ارشاد ضمیر می‌باید
ای هوای سلوک راه در سر / در من رهبری بدست آور

پیر از بهر رهبری باید / آنکه پیری به رهبری شاید
که بود جامع جلال و جمال / از صفات مهیمن متعال

اعتقاد است این بود مرغوب / بر دل غالب و دگر مغلوب
فانی از ذات گشته در صفات / در صفات الهی و در ذات

ذات او کشته ذات محو اله / متصف با همه صفات اله
چار سیر است و هر چهار تمام / گشته در راه عشق دگرده امام

از اطاعت شود خلق را آگاه / کرده ثابت اطیعوا الله
او اولی الامر منکم است مراد / پیر صاحب کمال در ارشاد

در حق او را خلافت عظمی / فرض عین است اطاعتش بر ما
بخلافت رسیده على الاطلاق / منصرف در الفس و آفاق

پیر ارشاد انچنان باید / تا نه هر کس ز ناقصان شاید
پیری اگر سفید موی است / مدعی را سیاهی روی است

امد الشیب نوری از ایزد / آن بود نور حق بدل وارد
عکس آن نور در دل نشد بر روی / گر چه ریش سیاه باشد موی

گر سیه موی راست در دل نور / سبب ار کو مشش باشد دور
گفت امامی که خلق راست پناه / کل یوم له کالف سنه

وای بر حال پیر نابالغ / که بخلق از خدا بود فارغ
او کهن سال و نو نو تازه / حرص دنیا برون را مداز نه

موی اگر شد سفید و دل سیهش / این سیاهی ز ظلمت گنهش
کهنی به تر از رباهم بود / این کند راه ان سنراجه بود

پیر نابالغ رجا آیین / خواهد از ذکر صبح و شام بیش
کاملی را بکام خویش آرد / ساده مرغی بدام خویش آرد

دگر جو دیش بهر صباح [illegible] / بکند آواز مکر را کب
ذکر خفیه کند دلی در [illegible] / که بود آشکار را پنهان

هم دو لب هم دو چشم بر بود   سر خود را بسینه بنوید
دو رخش منتفع ز حبس نفس   دارد … بردار کی نفس

باد جود قرابتی که بدان   خود نهد تا نماند آن پنهان
خادمی را کند بران تعیین   که بود بر در … زمین

تا کسی گر بسوی شیخ آید   که در اختلاط بگشاید
گویدان خادمش که شیخ زمان   دارد اکنون وظیفه‌ای که نهان

وار معتقد در گوشت مستغرق   در محیط حضور دل با حق
نکن آواز زینهار بلند   در حضور دلش خلل مپسند

حادثش گشته به زار خانه   گوید ار زدی چنین باشد
لیکن آن شیخ را چکار دگر   دل او را اگر جداتر از هر گر

سر فرو برده نفس با شیطان   در دلش شور سر کشید که چون
زن همسایه را اگر کشم در بر   بر بام هم ز کینه او در

سر فرو برده نفس با شیطان   چون خورم می چنانکه مخلص من
نشنود دلبری آن سیم ز دمن   چون ندا بشنود آن خواص عوام

صد هزارش بدل چنین سودا   او کی دل کجا ذکر کجا
گاه مجلس بصحبت آراید   که در تصوف نکات فرماید

سخن از وحدت وجود کند   داند ار آن دعوی شهود کند
غیر الحاد نبود آن گوید   که توان از کلام او فهمید

مکنهائیش بود بدین گونه   که منم حق بردن ز من او شه
فی زن من شده مراد ور   هم بسیر فی مراد هم دستر

بنود غیر ازین تصوف او   سامعانش نبوده مایه کو
که نهد مجلس سماع و سرود   ز ارادتش بکرد حیله آتش دود

کرد ایشانش همه نوبت سماع   آب داده بگشت از خداع
صبحه‌ای دنهاده ی کولان   تماشای رقص مشغولان

جست و یک بیعت نشانش   تا عیان گشت عضو پنهانش
در سماع حالت آید رقص برقص   رقصهاش همه علامت نقص

هیچ شرمی ز کشف عورت او   نه درد … در اهل صحبت او
از چنین شیخ صورتان بگریز   زود در دامن کسی آویز

تا طلب مرشدی چو مرشد حق   که دل تیره است کند روشن
کند ابنا … اش   طی اطوار سبعه را اول

سیر اول که آن الی الله است   هفت منزل ترا در این راه است
آن منازل بود که زند گرام   آمد اطوار سبعه از نام

طور قالب که اولین طور است   کشف حق غالب درین طور است
کن ز لوث … پاک   تا شوی در سلوک ره چالاک

باید اعضای تو درین ره جست   هیچ عضوی در آن نباید سست
منع … سرا …   شریعت … اعضات

قالب تو چو پاک خواهد بود   نور آن باشدت بکی کم بود
طور نفس آمده مقام دوم   … تهذیب نفس بر دوم

بایدت نفس را مودب کرد   همه اخلاق را مهذب کرد
سیر … رایت …   کند این نور نفس را نصیب

طور قلب آمده است طور سوم   تخت حق ز بهر دل مردم
کی بود … مخمور آن   ننشیند بتخت حق شیطان

در دل تا نشسته شیطان است   ظلم در تختگاه رحمان است
از دل خود بران شیطان را   حرم را ز … را

تا بر آمید از دلت زنگ است   تیره زان زنگ آن دلا تنگ است
تا مصفا نسازی از ریش   نبود از نور معرفت آگهش

جلوه بعد از صفای این مرات   کند انوار پاک ذات و صفات
لیک در طور دل کشند چو نور   نکند غیر شیخ نام ظهور

طور … طور چهارم از آن   بکن اخلاص را زبر دو جهان
نور سر است … زنگ آید   کر مصفا ز زنگ زنگ آید

طور روح است طور پنجم از آن
روح را بایدت جلا دادن
هست طور خفی مقام ششم
هست غیب الغیوب هفتم طور
چون درین طور محو گردد غیر
بعد از آن با بدو رفع استار
جار سیر ست هیچ سر از آن
الغرض بایدت درین ره سیر
هیچ یک نیست خالی از تعبیر
اندکی شرح آن کنم بشنو
گر کند نفس سیر آن عالم
ور کند روح سیر عالم غیب
عالم تعبیر را بدان ز آسمان
سر کنی زان قسم سم اطوار
بهتر ازین سم دقایق است بسی
گر بدست آیدت چنین سیری
باید اختیار از همه حال
از وه اعتزال بوده روان
اگر امیری اندر شود خادم صادق
باش و کار او تو نیک و بدش
خدمتش کن چنانکه می باید
قد تشعبانزه اگر تو خواهی نام
خواجه را بنده بنده می سازد
شکر لله که یافتم توفیق
که رسم چشمه دانش ایزد

شرح کیفیتش عجب که توان
از کدورات تن صفا دادن
غافلند از وی اکثر مردم
زین دو ره بود این دور
به نهایت رسد الی السیر
که از آن رسند تو آگاه است
نشود بی مربیت انسان
نبود از سیر راه هیچ گزیر
که به تعبیر آن رسد خبر بهر
بکلام من اندکی بگرو
هر چه بینی تو کاذب است اضغاث
صادق است آنچه دیده ای بی غیب
نیست یک تیره و نمایان
دارد اما ز دون رسد شان
گفته اند چند اهل کشف کسی
نکنی در دو فاش تقصیری
باش چون مرده در ید غسال
مذهب خیر رکن اکنون
بر خلاف شریعت طاهر
عمل کن ز قصور فهمک خویش
تا در فیض ز تو بگشاید
بار کن از کمند خدمت دام
گر بخدمت بصدق پردازد
تا درین راه اکسیر تحقیق
بدلم شد روان بجور بجور

آیت سیمالونکم است دلیل
بوزت از طور روح بعد جلا
نور این طور سیر عرش سیاه
غیر بنیر یکیش نماند رنگ
سیر سالک بود دگر فی الله
نبود جای دم زدن دیگر
نیست خیر بکس مربی تو
واقعات تو در منامات
نتوان یافت خبر بکشف وقوف
که کند نفس سیر عالم غیب
نبود دیده تر ا تعبیر
لیک تعبیر باید از کرد
اند آن ای که در چند دقایق
این دقایق که شد کنون شرح
پیری از اهل کشف می باید
در ره شد کیش محکم باش
خواهش خود بخواهشش بگذار
باش مجبور همچنان مجبورش
نیهار اعتراض را در دل
قصه موسی و خضر کن یاد
دولت و نعمتی که خواهد دل
آه اولی ز صحبت شد مدت بسی
بکلامی که گفته ام بگرو
خدمت پیر کرده ام چندان
که چه شد مرشد ست معلوم

که بگفتش خرد نیافت سبیل
رز دوام آید ار شود پیدا
گر سرا پرتو را کند آگاه
در رهش تو تن تصور تنگ
ذکر این قصه را کنم کوتاه
تا بدینجا معاینه نه خبر
پیر ارشاد بس مربی تو
که دهد ره درین مقامات
بلکه آن باشد از ادق کشوف
گاه روحت که هست محرم غیب
که در اضغاث مینگری دیر
شرح تفسیر باید از کرد
بر دو قسم انفسی و آفاقی
کی توان یافت خبر بکشف فتوح
که از وجل آن همه آید
بر درش نقد هر دو کون بیاش
بکف اوی زمام خود بگذار
در جمیع امور مامورش
بکذ هنی بحال آن کامل
ورنه زمان تو رود برباد
خبر بخدمتش نمی شود حاصل
بل درآید کمال خدمتش تقیید
قش من خدم خدم بشنو
بردرش رنج برده ام چندان
نیست عیب ار کنم ذکر مردم

سنگ را گر کنی مکرر بو — شود آسوده زود ما نعت ازو
برمن مقتدای خوارزمی — رهبر دو سوا ای [illegible]

مرشدی وقت هادی ثقلین — قطب عالم جناب شیخ حسین
همت المخلصین الوازره — قدرت لایزال [illegible] زاره

نسبت او بقطب حقانی — رهبر مرشد خبوشانی
شیخ حاجی محمد افضل وقت — قدوهٔ کاملان اکمل وقت

نسبت او بقطب شیخ شاه علی — که ازو شد مغیبات جلی
نسبت او بقطب صدیقین — مرشد راه حق رشید سید دین

ابرار بود قطب را مولد — بود واز فیوض را مورد
نسبت او بمیر عبد الله — مرشدش آبادی آن غیب آگه

نسبت او بشیخ حقانی — مرشد و مقتدای ختلانی
خواجه اسحاق آن رفیع الشان — کامده قطب اولیای زمان

نسبت او بنجم السبنی — شغل ودود جهان مطلبی
گنج اسرار و مخزن عرفان — علی ثانی آن شه همدان

غوث آفاق و قطب حقانی — میر سید علی همدانی
من مسکین در مدح او هیهات — رتبه‌اش برتر از خیال و جهات

باد بر دیم بود رفیع قدیم — صد هزاران تحیت و تسلیم
باد روح مطهرش یا رب — فیض بخش و ممد اهل طلب

نسبت او بمقتدای انام — شیخ محمود جرد قانی نام
نسبت او بشیخ سمنانی — مظهر اسمای سبحانی

قطب عالم علاء دوله که باد — تحفهٔ رحمتش ز حی جواد
نسبت او بقطب اهل شهود — عبد رحمن کر اسفراین بود

نسبت او بغوث ربانی — شیخ احمد که بود جرقانی
نسبتش به علی لالا بود — قدس الله سره السامی

نسبت او بفخر الاوتادی — قطب الاقطاب محمد بغدادی
نسبت او بمقتدای کبیر — آفتاب منیر عالم گیر

گزشته زنبا ابو الجناب — یافته کنیت آن ابو الجناب
حضرت شیخ نجم الدین کبری — قدس الله سره الاعلی

نسبت او بقدوه اشرقا — مرشد و مقتدای اهل صفا
پیشوای جهان علی التحقیق — شیخ عمار یاسر الصدیق

نسبتش با امام اهل شهود — بو نجیب آنکه سهروردی بود
نسبت او بمرشد عالی — شیخ احمد که بود غزالی

نسبت او بمرشد آفاق — مقتدای جهان باستحقاق
شیخ ابو بکر کان رفیع الشان — شد منسوج مشتهر بجهان

نسبت او بشیخ ابو القاسم — آنکه عالم گرفت فیض او دائم
کر کنیت آن امام زمان — قطب آفاق و مقتدای جهان

نسبت او بشیخ ابو عثمان — آن به دانش سر مغز بیان
نسبتش با علی ابو کاتب — آ[illegible] جهان [illegible]

نسبت او بشیخ صاحب دل — مقتدای محقق کامل
طایر آشیان لدد — بو علی رودباری طوسی

نسبتش با جنید عالی شان — سید الطائفه امام جهان
نسبت او بسیدی مکمل — بهر وجه اکمل و افضل

قدوه کاملین سری سقطی — اسوه الو حلیلس سری سقطی
نسبت او بشیخ مرذات — کر کرخی بد سر معروف

نسبت او شد با امام همام — موسی کاظم آن امام کرام
نسبت او بجعفر صادق — رهبر خلق جانب خالق

نسبتش شد با محمد باقر — که ز جدش زبان بوده [illegible]
نسبتش با امام زین عباد — سرور و مقتدای اهل رشاد

علی ابن حسین ابن علی — مرشد حق بفیض لم یزلی
نسبت او بسید الشهدا — میوه باغ حضرت زهرا

از نسب اوست امام [illegible]
[illegible] فرخ فرجند [illegible]
علی موسی آن امام رضا
رضی الله عنهما امد

قره العین سید الثقلین / نور چشم علی امام حسین
نسبت او بسبز در غالب / شاه مردان علی ابوطالب
نسبت او بخواجه دو جهان / الذی کان خلقه القرآن
احمد مرسل آن کمال رسل / مقتدای همه ز جزو و چه کل
باد بر روی حضرت شان / صلوات و سلام بی پایان
و علی آله و اصحابه / دائمی الله و احبابه

آغاز کتاب و بیان احوال آن خلاصه اولیاء عالم

و علی اولیائه رتبه / و علی تابعی شریعته
دولت آن شد که ساقی حباب / سوم از چشم عشق یا احباب
یعنی احوال شیخ عالمگیر / مجتبا ز حق کنم تقریر
شیخ من آنکه شد ترا معلوم / پسر خوارزم حضرت مخدوم
گویم اول اوایل حالش / که چنین بود کم ز شش سالش
نقل دارم از و که خود بود / که شنیدی که پنج سالم بود
شهر خوارزم بود منزل من / تا بیان مقتضای سر دل من
یعنی اشغال کودکی کارم / کودکان همدم من و یارم
روزی از روزهای موسم دی / که اثر داشت سرد در رگ و پی
طرفه بردی که از برودت آن / همه یخ بسته بود آب روان
یخ که او سخت گویم از دست / بل ستبرتر بودی چو چوب است
و من ندانم که زان هول سپهر / از چه رو یخ نبست چشمه مهر
برف افتاد بر زمین چندان / که زمین زیر برف گشت نهان
هر که بالای برف رو رفته / پا نهاده در آن یک تخته
برف آبی است منجمد اما / آتش از آب آن شده پیدا
گر کسی پا به برف بنهادی / سوختی کانش در آتش افتادی
من و طفلان شهر در پای / دل نهاده بزیر برف در بازی
تا که از درد آن همه مردی / طرفه دیوانه جهان گردی
تر شده پاره پاره آتش در پی / برف و سرما درد نکرده زیر
برف در پاش سینه مجلج / برگ سبزی بهائی من ممزوج
فرش گاو دوش از بر شم / گرم و تر دیدنش چو سبز تن قلم
آمده آمده رسیده بجا / زان جماعت یکی بدو برا
دست من چون گرفت بوسیدش / از ادب رو دیده مالیدش
تا که رسید و دانی هم / بکف ماند و سجده کرد آن دم
نان و میری ازو گرفتم لیک / شو چه بد بر او گشتم نیک
دست بر پا هم ادب بنهادی / بوسه‌ای شیرین بیا هم دادی
گفت با من که مرشد عالم / جز تو کس نیست از بنی آدم
پس سلام و دعا علیم کرد / بخدایم ز لطف بسپرده
رفت از اینجا بجانب منزل / یافتم من محبتش در دل
اوردلت [illegible] احمد و دین / رفتم از کودکان سوی مسکن
دادم آن نان بخانه با دو / گفتمش آن قضیه سرتاسر
مادرم گفت کان مدان مخدوم / مقتدای همه اهل کشف قلوب
شیخ لطف الله است نام او را / برتر از نه فلک مقام او را
از اولیای زمانه آمده است / در کرامت یگانه آمده است
تو برو در حقش از زمیسان / فرد باشد تراز دعت سان

در بیان رسیدن آن سلطان عاشقان بشیخ [illegible]

زنو ای خدا شوی آخر / خلق را مقتدا شوی آخر
نیز فرمود آن شهنشه کان / چون رسیدم بر تربه صبیان
چند ماهم بشب ز ماه صیام / در ترنم همه سبق و تمام
رو نهادند سوی آن مخذول / بنده را شیخ صحبتش مطلوب
همره چند ماه [illegible] من هم / رفتم از سر ره نهادم قدم
چون رسیدم تا بر تنامان / بر در خانه اش غزلخوانان
سنت و جد آمده برون ز دلان / و جد بسیار کرده در هر آن

رقص او بود گرد عرش برین نه چو رقص فلک بگرد زمین
بلکه رقصان بنقطهای صفات همچو نقطه بگرد لطف ذرات
بود تسکین جانش یاران را بر در خانقاه عشق آرا
صف آرا بجا بتقا نشانند سفرها نان دران [illegible]
چون مهیا شدند صوفیان تمام بس که بودم در آن میان ناکام
گفتمش گر اختیار نمودم ز بغنه خورد سال تر بودم
بهره از آن او بهر صوفی بو کرد هر یکی را جدا جدا بو کرد
تا رسیده بنصف نعال گفت برخیز و خاتمی در حال
برد بر صدر مجلسم زانجا پیش من آورد سفره نان را
من زمانی چو پاره اخوردم سفره قسمت بهمگنان کردم
خواست از من بقیه آن نان کانکه کی خورده بوده ام از آن
چون بدستش دادم آن بقیه که بود تبرک گرفت و کرد سجود
فارغ از عشره چون شدیم تمام سفره برد است آن بلند مقام
سوم استاد روی صدق آورد تا ز من التماس فاتحه کرد
رخصت خانها چو ما را داد روی خود را بپای من بنهاد
لیک دنبالم آمده در راه گفت بابن که ای ولی اله
متصرف توئی بعالم و بس فیض عامت فری بهر کس
ز تو ای نور ذات حق لامع اولیای زمانه ات تابع
کوثر رحیم رحمت بسیار از جو ما بیکسان دریغ مدار
تا به منزل مرا رساند آنکه باز برگشت و شد دوان در ره

گفتار در آنچه بابن سلطان عالمیان قدس سره در اوان طفولیت بدرویش خرقه پوش گذشته بود

زیر سر بود آن سپهر صعود انکه مجذوب دیگری هم بود
در حقایق بسی بلند مقام بود درویش خرقه پوش بنام
خضر یک خرقه اش عطا فرمود که بعمر کسوتش آن بود
بجز آن کسوتی دگر نگزید خرقه پوشش ازان لقب گردید
خضر یک خم از رشته اش هم داد گر همه خوردش ازان افتاد
بود همه محاسبه در خوض در ریاضت تعالی فیاض
بوده از بس ریاضت و تعب ریسمانها در گلو معلق شب
شغل او ذکر او بابن استاد شب همه شب بحجره با خلوت
کشف او در جهانیان ظاهر از کمالات او زبان قاصر
یکی آن زمان مرا پدر بسپرد ما را بهر کسب هنر
روزی استاد من سوی بالین رفت و رفتم بجهدش من زین
بار زمین خنجره بر من مانده برد اشب ما را بر گردن
در سمای ثبت ناگهان پیدا گشت درویش خرقه پوش آنجا
بعضی طرفه کرد بر استاد گفتش ای بحسب آن بیداد
هیچ گردانی چنین این بار که برد بار حق گرفته قرار
تا حق حیثیت ما رسو فیش ختم [illegible] دار حق جیش
دیگر آن بار را ز من بر تافت بنیاد زد ابر مراد دریافت
بس غبار را رسوئم افشان پاک کرده زمین در نشانند
تخم مرغی و اندکی زنگ پیش من ماند چوب دستش اندک
مدتی آن زمین طلب بنمود از زمین آنرا جو یافت کرد بجود
دایما کرد و شنبه میکرد دید تکیه میکرد بر کجی چو بید

گفتار در آنچه بابن سلطان عالمیان قدس سره بابن از درویش پیش گوید

نیز گفت آن مه بهر مهر فروغ چون رسیدم پیش صدر بلوغ
شرد شور حرامیم در سر در سرم شهر دی هوای دگر
نوبتی وقت شد مراد بگاه با حریفان خویشتن همراه
بیکه گشتم بکوچه ای که بکام بر سد افتم از حلال حرام
در سر کوچه بود استاده خرقه پوش معارف آماده
جا دمی داشته راک کرام کا مهه از تخته سید در ایام

بود لیس کوچه آن لقب او / مرد او ندیده موی بی سر و پا
من مرد ویش خرقه پوش سلام / کرده ام استماع از بیار تمام
روی کرده گفت که کنون / است تو بس دو عندما است و خزان
بنگر آنها که در قفای تو اند / که مطعن همه ای تواند
روز و اکنون بصحبت ایشان / نفس خود را بکام خود بران
تا چو پس کوچه از نشان حال / نشوی در ره خدا پامال
نتوانی به پیش ما استاد / پیش ما در ره خدا افتاد
تا پس از سالها که من زخبون / سر نهادم تو ادی دنا بون
این سخن شد دلم یکبار / تا رسیدم بکوچه بازار
نام پس کوچه ام نهاد کسان / بر سرم آمده سنگ زبان
دل از این نام گشته خرم و شاد / نفس خرقه پوش کردم یاد

گفتار در آنچه آنحضرت قدس سره در حمایت رجال الغیب استادن

نیز فرمود شد مرا مایل / جانب خرقه پوش روزی دل
ته تا بی گرفته از بازار / بردم از بهر آن فرشته شعار
چون رسیدم به پیش آن درویش / دیدمش جمعی از محبان پیش
زاهل خوارزم آن مجانس نه / همه را چون محبت آئین نه
دل من گفت بی تردد و ریب / کامدند این همه رجال الغیب
چون بدیشان سلام کردم من / بیت را تمام کردم من
همه گفتند در جواب سلام / و علیک السلام و الاکرام
همه کردند با من استقبال / از قدوم من آن همه خوشحال
طلع انسی لذیذ شکر دهند / خطی از بوی آن همی بردند
من هم از بوی آن شده خرم / بودم امیدوار خوردن هم
خرقه پوشم وداع کرد آلان / نه بشنیده ام زان حیران
گفت با من اگر خوری این آش / راز پنهانی از تو گردد فاش
چند به از تو تراخیال ببرد / که گر بپایان شرع باید برد
در محیط عمیق وحدت حق / مانی از خویشتن همه مستغرق
زینت باید از تو طالب را / رنج بسیف یوسف جهان را
گفتم از خرقه پوش منت دار / مشفقش یافتم بدین گفتار
گشت معقولم این سخن از وی / بود رحمی بحال من ازوی
آتشش زبان حق زاد اهل خوش / کردم دست دامان از آن درویش
همه با من مشایعت کردند / بلکه اکثر متابعت کردند

گفتار در صحبت آنحضرت قدس سره با هر یک جمیع محاسن

بنهادند سر همه بسجود / هر یکی را ز من بود مقصود
گفت هر یک که ای خدا است / اتفاقاتی ز من دریغ بداد
همه عجز و نیاز آوردند / منتوز ضیع وداع من کردند
نیز گفتا که ای خدای رحمت / گر نبی آمده همان محدود
دست در دست کرده بردرگاه / بطواف مقابر بسوی
چون بهر یک از آن قبور رسید / مرقد فخر دین نوری دید
بر سر قبر او در آن شب / گرد خاکش باستان افتادند
سجده او صاف شیخ نوری گفت / که بیان در مجلس سفت
کرد شرح ریاضتش چندان / که زبون دیدم از صد امکان
متعجب من از ریاضاتش / او بشرح شرافت ذاتش
خرقه پوشم خود عجب دیدم / سوی من دیده آمد و خندید
گفت با من تعجب زچه داری / بلکه خود قابلیت است اند
گر به همت قدم نهی در راه / راه طولانیت شود کوتاه
نه ملک بود و نی پری نوری / نه بدون ز آدمی که زی نوری
بود او نیز چون من لوس بس / همتش ساخت از ملک بهتر
کنگر قدس اگر چه بس بلند / رسد آنجا رحمت حق گند
گفت چندان مرغبات مرا / که نماندست جای چون و چرا
در بماندم بخاطرم افتاد / کردن کار داد باید داد

خاطرم مایل بجایی بوده شد / دل ازان طالب بنایی بوده شد
بهر بیعت قدم زدم اول / از همین ره در آمدم اول
هیچ فرضی نرفت از دستم / مادای سنتی نکرستم
جون برانها مواظبت کردم / نفس را بر نوافل آوردم
لیک گاهی جوانیم در جوش / امدی در نبودی از من هوش
طالبی مرا کشیدی دل / بلو دری شدی دلم مایل
تا که آن آمده محمد بیگ / در خانه زده محمد بیگ
از پی ذیب دقت او سهم بود / خاصش بد که از کسی کم بود
لیک چون دانشی در سخنش / بود بی ربط اکثر سخنش
گفت با من که بر قرار سپهر / طرفه جنگی است ماه را با مهر
عالم از جنگ شان شود ویران / همه بر هم خورند خلق جهان
صلح انها ثبت در دسته / از کف تو شفای هر خسته
برد با خود دگر بیا زادم / کرد با خلق مدح بسیارم
کرد انجا مسابه‌ی عجبی / لیک حالی نبود از طربی
نهادی بگفت با مردم / کای همه کرده راه حق گم
آن یکی انیک جنید بدا شد / راهبر راه حق هویدا شد
بخشید زمانه در گوید / در پی او براه حق بوده
صرفیا بنگر از سر انصاف / رتبه آن حمیده الاوصاف
کاتبان اهل ضبطه اهل اند
در طعو نتیش نظر کرده

گفتن از رجوع ... حضرت ... قدس سره
دانشمندی برای طلب علم و احراز آن در جمعیت دل

سر سپهر از مغیبات آگاه
لیکن آن در نظر در آورده
خبر از حال او خبان داده / که ز طبیعتش نشان داده
نیز لی رتبه‌اش چنان فزود / که بسی او از ان هنوز نبود
هر که منظور خود در حین خود است / وصف او السعید من سعدت
نیز فرمود کاندران ایام / از کنم نفس پرده بود زبام
بشنو شور جوز بیم غالب / نفس من کام خویش را طالب
نفس اماره ام چه دانی / زخش خود تا بختی بیدادی
لیک برد ادبی که طی کردی / حاصلی را طلب رذی کردی
تا بیا که بمن رسید کسی / گر و قاوین بهره داشت بسی
در جمیع علوم دانشمند / جدت طبع او قیف سند
سخنان در نصیحت بردم رخت / تا که مایل بکسب علم ساخت
داد با من ز نحو مختصری / که ندیدم بنحو بیش دگری
مدتی را دران بسر بردم / تا بتحقیق ضبط ان کردم
لیک دیدم بصحبت استاد / گر خدا غافلی او ستاد قباد
نه بعلم جودش عمل هرگز / نه ظرافتش هر چنین بنگر
نظر تش نی با مرد بهی خدا / در سر شتنی بغیر حق کس
کارش از اهتمام نفس ظلوم / گرد بد افزای هیچ علوم
لیکن زمان آمده سنجار شما / نیز از ان شغل نیک کار شما
منی ز تحصیل علم بیزارم / دل گرفت لست از حسن کارم
طالب علم تو جسد انجم / به که حق طالب خدا باشم
طالبی گر بود خدای طلب / فیض علم لدنیش حج عجب
بس بتحصیل علم ماندم باز / سبقی پیش او بخواندم باز
طلب علم مانده بگذشتم / تا دگر طالب خدا گشتم
بود بعد از ادای فرض دگر / ذکر دگر چند از طبیعه من
گرچه لی مرشدی شدم در کار / لیک زین عیان شدی انوار
رحمت ای بس ظهور انوارم / مردم از فردن شدی دران کام
می شنیدم ز غیب الهامات / می شد آن باعث دوام ثبات
ان بعلم مرغبات دگر / سبق گفتیم نکرده اثر
خواندی افسون دکار زشتی / در دلم هیچ از ان اثر نشدی

بیم دمود آنکه ان همه بند / چون موذن شد ادا بشنید
فارغ البال از همه اشغال / شده مشغول ایزد متعال
تا ببی سویم آن استاد / سیر بازار اتفاق افتاد
آخر شب شنیدم ناگاه / مسجدی یافتیم بر سر راه
معلم چه حیلها کردم / که بمسجد درونش آوردم
گرچه آن بقعه بود تیره و تار / لیکن آنجا نبود اسباب عیار
من بکنجی و او بکنج دگر / بنشستیم بر امید اثر
دیدم آخر اثر که مسجد تار / همه روشن نمود از انوار
دیدم از مردمان عیسی دم / خرقه را بر سر بس اعظم
چون تفحص ز حال شان کردم / همه را از تکلم آوردم
گفته اند آنکه مرده ی هستیم / گر بی این بنا کمر بستیم
بانی مسجدیم و ساعی هم / با درین بقعه در نشستیم قدم
گرچه با بزم فلک یک جاییم / بزیارت فرود می آییم
من در آن ظن که هرچه از انوار / روشنی بخش شد درین تار
وان جماعت ز مردم بالا / که کنون جلوه گر شد اینجا
مولوی همچو بنده می بیند / گل از این باغ تازه می چیند
گفتمش دیدی آنچه انوار است / کاران روشنی شب تار است
دیدی این مردمان نورانی / این بنای رفیع را بانی
او بخندید گفت ای عجباه / گر ضلی یافتی دماغ تو راه
مسجد الحال تار و تیره بسی / خبر من و تو کنون کجاست کسی
روشنایی کجا و نور کجا / مردم غیب را ظهور کجا
اینچنینم چو گفت مولانا / گفتمش او جاهل است یا دانا
پس تقسیم شد آنکه هست احوال / خاصه من منحصر اعمال
دل ملا که تیره و تار است / مغفشی از ظهور انوار است
و بجز این دیده ام در آن تار / گشت تنگ از غمتم بکار هزار
در سلوک ره خدا مردم / کار با جد و جهد میکردم

در بیان ریاضت حضرت قدس سره که هر نمازی را غسل در [illegible] میکرد

ساقیا زان سیم بده جامی / که بخشد بعالم آرامی
خردم را فزوده دانایی / تن و دل را دهد توانایی
تا توانم کشید محنت و رنج / که برم ره درین سراچه بگنج
هوس گنج اگر بود در سر / از تنعم درین هوس بگذر
نتوان یافت گنج را بی رنج / رنج کشش رنج تا بیابی گنج
نظر افکن بحال قطب زمان / مرشد ما امام کون و مکان
که بس از صد هزار محنت و رنج / مخزنی یافتی در دو صد گنج
زان معلم شنیده چند هنر / از همه خلق گشته غایت کبر
او لاک جان و مال کرده / زر بصحرا چو خشیان کرده
انقطاع از دیار و یار نمود / بست گوش و زبان گفت و شنود
الوداع الوداع یا اخوان / گفت شد سوی دشت و کوه روان
الف جارحه ز تیغ و تبر / بر تن او اگر کند تیغ اثر
گرو با د و گفت به یک جای / بی طهارت نهاده بودم پای
گر بجد از برای قتل منید / تیغ و خنجر برای من بنهید
زخم بر بازده بکشتندش / تا گسست از حیات پیوندش
از شیخی چو این قصه شنود / جد و جهدی عجب در آن فرمود
که بروی زمین قدم ننهد / تا که داد طهارتش ندهد
شنیده ام از ابو المغیث حسین / ابن منصور شهره ثقلین
آنکه در هر نماز کردی غسل / بار کردی دو بار کردی غسل
لیک حلاج بود از اجداد / در مشقت از آن نمی افتاد
زانکه بغداد را هوا گرم است / چون تنورش بسی نشسته گرم است
مر ورا که بود حاجت خوارزم / داشته شد بیدت طوارع

در زمستان زنند تیرها
یخ همی بندد آب از دریا
نهر همچون شود همه چون درشت
که بر آن میتوان سوار گذشت

برتن او ز رعشه فصل شتا
یخ همی بست آب از سرما
قطره چون ژاله می فتاد از بر
بلکه هر قطره چون نگاه بر

که گهرها فتاده ای ز بر او
بودی از حق نثار زابر بر او
بر سر همت بلند تن بود
آن نثار از کمال لطف و دود

خود همی گفت اینکه بر تن آب
بسته یخ می نمود چون سیماب
بر تنم راه سرد همواره
ورق نقره بود یخ پاره

کیمیای تن منست آب شده
که ازو خاک سیم ناب شده
گرچه آن غم نشان بود الحق
داشتم هم دگر ز حبیب اشتیاق

بود شوق آتشیم چندان
که نبودم دمی جز آه و فغان
هیچ شب مو ز شوی غنودم
هیچ رو از الم نیاسودم

همدم من همیشه ناله و آه
درد اندوه من همه جانکاه
شب همه شب خیال در جستن
من یاد کرده عرض حالت خویش

درد جانکاه خویش کرده بیان
ملتمس داشته ازو دربان
من بپایش نهاده روی نیاز
یا در من بکشیده از سر ناز

من بکاکت ره ای افتاده
او تسلی خاطرم داده
خون دل بر زخم ز دیده روان
او رزد کرده با کم از آن

خون رهی جانش از ظلم
بخت بد بردش ز چشم ترم
بکواکب خطاب میکردم
که سوال و جواب میکردم

همه بالی نگفتی اکنون
لیک میگفتم از هجوم جنون
گاهی چو من لا زال سرگردان
خیست مقصود تان درین دوران

همانا طالب حبیب منشیند
در غم عاشقی رقیب منشیند
در جواب از زبان حال نجوم
می شندی زمین انجمن معلوم

گر تو گشتی اسیر عشق امروز
لیک اینها تمام هنوز
عمر باشد که ما درین راهیم
وصل دلدار خویش میخواهیم

نه بسر شوقا در ره جانان
بار سر کرده ایم و سرگردان
در هوای جمال آن خورشید
چشم را انتظار سفید

در هوای دی از عدم بوجود
آمدیم و ازوست را بود
بلکه باشند جود جمله جهان
عکس آن آفتاب نور افشان

از حکایات حالی ای انجم
کو دمی در هوای خود را کم
تا که و الصبح اذا تنفس دم
روز و شب شدی بکم عدم

من ز حیران خود ستاره فشان
گفتمی با کواکب ای یاران
همه شب با هم از غم دلبر
چون بگفتم درد یکدیگر

پیش جانان گواه من باشید
شاید در دواه آه من بکشید
گه کشی پیش یار من برسید
تو جمال نگار من برسید

نتوانم رسید اگر من زار
برسانید از منش زنهار
که فلان آرزومند تست بجان
در تمنای تو شب هجران

دهیدم زار زار می نالم
از دو چشم اشکبار می نالم
میکشد آه و میکند زان آه
شب تنهایی را تمام سیاه

تیر آهش که بگذرد ز اثیر
رخنه رخنه دل فلک زان تیر
از فغانش جهان پر از غوغا
بلکه عنبر غالی جهان بر جا

خاست طوفان ز گریه اش غم
بلکه طوفان نوح از آن یکدم
چه عجب زاه او دران تب و تاب
که او لی ز ضجه شود کباب

خلل از سیل گریه اش بنیک
قند اندر بنای طاق فلک
بکواکب چنین وصیتها
گر دمی من بصدق بنهتا

تا که از صوت شه انجم
می شدند آن همه کواکب گم
همدمان تا شب من غمخوارند
یعنی آن انجم سبک رفتار

چون دم صبح یار می جستند
لیک از اضطراب می جستند
غم این همدمان که می افزود
بر غمی کز فراق یارم بود

زار می‌ریخت از دو چشم خون
که رخم هم روان شدی جیحون

شب که می‌بود محرمم آرام
در غم هجر یار دمسازم

رنجش از غصه می‌افزود
دل گرفتار صد غمم می‌بود

همه روزم بکنج صحرایی
نوحه می‌بود وای واویلایی

لیک من هرچه دیدمی جایی
از محبت نبودمی خالی

هرکجایی که دیدمی برمن
دیدمی از محبتش غمگین

آهوان را بکوه و در صحرا
گفتمی چون من آمدند اینجا

چون من از غم بشهر گشته ستوه
سر بصحرا زدند از اندوه

سر بصحرا زدند از اندوه
هرگز از من نمی‌رمید آهو

سر زدستم نمی‌کشید آهو
بس باد درد خویش میگفتم

او نه دیدی مرا نبرد دهان
گوشت خوردن از آن مستعان

تا نه شرحم تمام میکردید
هرکه از جای خود نمی‌جنبید

روزی آن آهوی از شنیدن آن
سبزه ده بر زمین کشند دهان

ذکر حق می‌نمودم از هر شیئی
بجدا بردمی ز هر شیئی

زان سبب هیچ گاه هیچ گیاه
نتوانستمی برید اصلا

روز دایم بصد هزار الم
در ریاضت ترنم بردم

آرزوهای نفس را اتمام
کرده بودم برون ز دل ناکام

خرقه کهنه داشتم در بر
دوسه گز کهنه دگر بر سر

گر شدی پاره خرقه‌ام زانجا
گر نبودی بدان نماز ردا

خارکی میزدم در آن چون
بهر اصلاح آن دریده کهن

که مرا تاب دوختن می‌بود
بلکه از خار هم سخن می‌بود

بس که چسبیده است خار خرقه من
مشکلم می‌نمود خاریدن

دست در خرقه کردنم دشوار
بودی از بس که می‌نهادم خار

کی ز خارم مجال جنبیدن
بودی از بس که می‌خلید تن

پوشش بنده الحق می‌بود
خوردنی هم که روح می‌فرسود

جوع بس که می‌شدی غالب
خوردنی را دلم شدی طالب

دفع جوع از گیاه می‌کردم
با علف چون وحوش می‌خوردم

بس که از نفس ها سوی بودم
وندر آن اهتمام می‌نمودم

مشغول دل از جهان شده بود
فارغ از شغل این و آن شده بود

بسخن خلق شده کم گردی
بتکلف مگر کسی آوردی

بیشتر روزی من بجا علم غیب
عالمی سربسر بری از عیب

پاس ارواح انبیا حاضر
رفت هستی و شادیش از خاطر

هر یکی دادیم بشارتها
بعلو مکان اشارتها

زان بشارات داد آن سازم
دوسه چند آن شدی جزاتم

تا چو دیوانگان به بادیه‌ها
می‌بردم خویش آن دیها

هرکجا بود شب تاریک
غلغلی می‌شنیدم از نزدیک

چون صدائی که از سوی بازار
خارج از شهر بشنود بسیار

در پی آنکه اگر می‌آید
رفتمی تا کجی که می‌آید

برمن آن نور شدی زغیب عیان
قلعه کهنه‌ای فرازستان

مجتمع آمده بهم ارواح
جمله بنیاز از ره دهان بصباح

بر من آنجا عیان شده محشر
بهر هر روح صورتی دیگر

صورت مقتضای هر عملی
صورتی اصل یافتی بملی

آنچه حال قیامت است عیان
از حدیث پیمبر و قرآن

همه را دیدمی ببعض تعین
بری از ظن و برتر از تخمین

روزی از روزهای فصل تموز
بعجب وادی فتادم روز

که شود در جنت و آبی
سر بسر شوره سراب آبی

نه پناهی ز آفتاب مرا
نه بدفع تعطش آب مرا

نه گلابه نصیب من نه گیاه
من ز جوع و عطش بحال تباه

با ملال چو بنشستم گفتم ای دل زار
این همه امتحانهاست ز یار

صبر کن صبر تا خوشت آید
تو که در کف او خوشت آید

صبر بر جور یار باید کرد / خیز صبوری چکار باید کرد
عاشق از دوست گر سلامت خواست / عاشق خود بود نه عاشق دوست

هر جفایی که آید از دلبر / بود از لطف دیگران خوشتر
مضطرب باشد ز جوع و عطش / کردمی کار خویش حال آن گل

عازم از امتحان مرا خوبان پاک / دیده‌ام شد مهربان یار غمناک
بوستان داری و آن / همه صحرای خشک شد دریا

آنچه من خوردمی مهیا شد / یعنی اکنون کلابه پیدا شد
دفع جوع و عطش کلابه داشت / کرده‌ام از پی طعام و شراب

صرفی اشتغال آن مشغله‌ها / که کشیدن این همه رحمتها
برتر از طاقت بشر دانیم / گرچه در حاشیش شرخوانیم

آدمی را نباشد این مقدور / کز ملک نیز عاجزست و دور
داشته درجه بدرت الاحوال / کز ملامت کشیدن آن محال

این خبر گر رسد به منزلی / معترف خود شود بعجز حالی

کرت افضل آمده ز ملک / در دل او نماند هیچ شک

کردن الخواجه قدس سره استخاره در انتخاب زیارت مابین مرقد
حکیم آتا و اربعین نشستن و رفتن الحضرت قدس سره ذاتی

کاملان مکمل آن راه / که اولیاءالله باشند دلیل ره
گفته آنکه رهبری باید / تا بمقصود راه نماید

خواهد از سالکی که دست یافت / بی قلاوز ازان نخواهد یافت
که بود همرهش قلاوز ره / قطع صد ساله کند ره روزی

بهر ما با وجود این همه رنج / گفت بی رهبری سلیم گنج
هر که شد راه را بحث بسی / در همه ملک خود نیابد کسی

عاقبت خود قرار داد برنج / که کنم جای در مزارستان
در مزار یکی ز اهل الله / سازم از بهر خود عبادتگاه

سر ز جنت که او کشید گشتم / نیست بر وای جوع یا عطش
حوالی مزارم قبر ها بسیار / بود بسیار کز اولیای کبار

کرده‌ام استخاره تا بکجی / زان مزارات شد مرا ماوا
رفتیم چون ز اولیا آمد / هم ز احکیم آتا آمد

مرقدش در یکی بیابانست / کم از انداز التعب لق و غانست
ره مزار رزم تا بدان های خورن / غایب بود از نظر فرزند

قبر حبیبی و قبر خواجه آتا / پهلوی او دست و سمان صحرا
نشد دهان حرم ای سپر کردم / در رهش شوق یار سر کردم

آمدم من بشهر از سوی حج / تا وداعی کنم احبا را
بعضی از دوستان خود نهم / در رفاقت بمن رسید ندیم

من و یاران من بهم آن راه / قطع کردم و شد بسی کوتاه
تا که دیدیم آن مرقد را / طوف کردیم آن شه بدرا

سودم اول ز راه صدق و صفا / روی بر مرقد حکیم آتا
پس بر آن بردم مرقد دیگر / ماندم از شوق چهره‌ای چون گل

در پس مرقد حکیم آتا / حجره بوده است سالت از
نیت اربعین در آن کردم / پس وداع رفیقان کردم

بعد یکچند دور یا ز اینم / آن رفیقان و دوستدارانم
چون دوایی که آن جود مشکل / آن رفقا را بهم بردند حیل

باز عزم سفر رجعت کردم / قصد من در مورد شکر کردند
در خلوت که کشادم در آن / آمدند و نماند کس بر ون

در ره آن کس مرا بدید نیافت / حجره را اگرچه هو بشکافت
من هم اصلا ندیدم از آن / نشنیدم ای حریفان را

گرچه زان نشان طلبید گشت او آن / که رخ حجره بدل گذشت او از
نرسیدن این همه خرد از کوشش / گوشم اصلا نرفته بود ز هوش

محنت حق آمد بسبب غیور / تا مرا دست نا لحنان مستوی
خالی گرچه نا مدیمان / ماندم از چشم مردمان نهان

حق من چنان کی ان بر تو
... بر دو فوق آن کمان گفتند
تعجب فتاده همی سم
بود لای آبه ای ان نیز
هم ز بس لاغری قدم نزار د
... زارم دمی که می جنبید
از نسیمی که می زدی بر من
سنگی لاغر و ضعف و سیاه
شد یقینم که نفس سگ شیر است
مجلس بایزید را یک سال
کردم آن از بعض تمام درس
تفائی نمود از خدمتش
در همان وقت مردم بسیار
بعضی از همرهان که برگشتند
دوستان کشته هم دو خیال
همه از بس مرا و ان رفتند
نه برادر مرا شناخت نه عم
کرد ادا اهل کاروان تحقیق
بس اورا ثمن بدل دادند
من در ... مردم دشناختمش
دیده ... تو میکرد
سویم الکنون از پس عمر جانکاه
این ... ز ... توجهت
بر منش ... دو درد دلم کاری
... کم از تیغ او بدل برجاک

گو مرا اهل آسمان بردند
بردنم اهل آسمان گفتند
که عجب قصه ایست در عالم
گاه بودی د که نبودی جست
تا ... چنگ داد از رنگ بی بار
... او از چنگ سگی دید
می فتادم ز بار ضعف میان
اندر استاد و پیش من ناگاه
منتش شنیده بدین صورت
نقش اندر تصوری نیک دار
نشستم ما ربعان دکر
زحصم کرد سوی خانه خویش
آمدند از برای طوف مزار
... تغیر بکند بشتند
آمدندم همه باستقبال
تا بپایان کاروان رفتند
نه کسی را شناختم من هم
که فلان کس که با شماست رفیق
ز دو بینش منش فرستادند
آگه از حال خویش ساختمش
آگه انجه سیاهم آورد
ملک الموت را نمودی راه
حالت اشتغه ابحثی از کیت
جانم ... بد ... ز ...
دری از عشق بر دل از بر جاک

چون بخوارزم باز گردیدم
... شغف فتاده اهل دنیا
از بعضی کشیده ام که نبود
گشتم از لاغری چنانکه تمام
باد اگر می شدی بمن دمساز
... خلوت نشین اگر ز درون
آمدم من ... ز حجره بدر
گرد باش حطات کاهی بابا
اند از عجز و حکنید زاری
بعد از گفت آن شه ابرار
وان دگر هم تمام گشت افغان
گفت اگرچه منم در امداد
باز گشتند می شدم همراه
خبر از من بدوستان کردند
بنده را دیده هیچ کس نشناخت
باز برگشته اند ... ز دو ...
زن برادر که بود عینی امی
پیش رفت است ... از خود ...
... می آمده نظر اندر خفت
پس بنام فتاده زار گریست
بطفیل تو زنده کالی بس
از تن نازکت که کاهیده
گفتمش والهم بعشق کسی
عشق او را که در دلم دکی ...
بر دلم عشق نشتر غم زد

دوستانم چو حال پرسیدند
دست بر هم زنان که یا رب چی
بعد افطار روز نان موجود
... لی می نمود از اندام
می شنیدم ز چنگ خود آواز
می شدم از پی وضو بیرون
از برای وضو بوقت سحر
... نکس برای خدا
لیک بگذرد زمکاری
گر برنج در ریاضت بسیار
شد در آخر حکیم آماطس
دگری هم رسید در انبات
همه از حالتم شدند آگاه
همه را در تعجب آوردند
هر کسی بهر دیدنم می تاخت
همه در جستجوی من بخود
وان مسمی باسم شیخ حسن
بنمایید تا منش چه کسی است
دید در من بسی ولی نشناخت
گفت حالت چنین چرا است
طلعت تو مراد جانی من
گاه کنت ... جان من الم دیده
که چو من واله و نیند ...
در کهف ... روز ... نام ... منت
بر همان ... او نمک هم زد

در شمار آنند از ملّا تمام / اختلافی نیست دانیا تمام
آن یکی گفته آن حسین است / وین دگر گفته نیست ای یقین

این همه اختلاف از آن زجاست / که سراسر همه جودم کاست
کرد خاطر نشان آن تعیین / کان برادر حسینم این کس است

همه از آن سر یکی مراد نیافت / سر یکی نیکی مراد دریافت
لیکن از بس که من در آن اوقات / کردم از خلق انقطاع تمام

نه برادر نه هیچ یار ندیدم / نه تنی عم نه دوستدار ندیدم
بر دل از ریش مرهمی ننهاد / جان بی صبر را قراری داد

نشد انسم بهیچکس حاصل / هم نفسم مرا ز صحبت دل
مایل صحبتم برادر و یار / دلم از صحبت همه بیزار

محنت من چو کربت و غربت / در وطن بوده ام غریب صفت
دل بجا نه مرا ز سوی آسود / در فراق آب شیر دلم می بود

گاه در قبضه های جانی جا / میگرفتم ز بار رود دست جدا
که گهی در گشاده ام منزل / بودی در دل تخلوتم مایل

تن من از جفا بده چو خیال / مرغ روحم بتن زدی پر و بال
که همی خواست تا کند پرواز / ز بس تن پای بند عجز و نیاز

که صدای بگوشش می آمد / مرغ روحم بگوشش می آمد
در تن خسته ام بیکس / می طپیدی چو بلبلی در قفس

کس براهم او نهادی دست / می پرید از نیامدی پابست

گفتار در بیان آنکه حضرت [illegible]

روزی آن مرشد جهان فرمود / که دلم طالب کسی می بود
که نماید سوی حق راهم / کند از راز عشق آگاهم

ناگهان نزد شخصی افتادم / که بخوارزم بود استادم
کرد علم شغل بعتم تعلیم / بوده بر من از حقوق قدیم

جانب در طریقه رسیدی / مدتی در شغل سلوک نمی
در همان راه راه بنمود / از مشایخ مجاز هم بوده

شغلم در سلوک چون دیده / هم ز یارکها نبوده شنیده
گفت با من که ای فرخ خویش / عشق مجازم ای درویش

تابع من اگر شوی بکشد / در طریقت کسی نمی پیوند
ره بمقصود خواهی از دین یابی / پرتو انوار قدس خواهد تابید

دست بیعت بدست او دادم / پا براهش بصدق بنهادم
هر چه او را در طریقتم فرمود / همه را بنده اهتمام نمود

مدتی بوده ام بخدمت او / دست وی دامنش سخت زدی
لیکن از کثرت ریاضاتم / بود بر فیض دایم اوقاتم

صورتی دیدمی بحسن و جمال / عالمی هم ز نور مالامال
چون حس واقعی صورتش یاد / گفتمی او شدی بصورت نو

این نصیحت بمن از او که چرا / کو بی این واقعات نمود مرا
نه چنین صورت جمیله به نور / ترکی آمد این مآل ظهور

از سلف اینچنین حکایات نیست / لیک بر صدق آن اراده است
چون شنیدم از وچنین سخنان / گفتم ای شیخ گفته هیچ مرا

پیر با نفس توان گفتش / از جدا عارض توان گفتن
نحدا بیخبر زکار سلوک / هیچکه تا کشنده یار سلوک

گفتمش روزی ای ولی نعمت / زان جهت تا تو کرده ام بیعت
که نبود ز دل و صفای ضمیر / واقعات مرا کنی تعبیر

در سلوک همی شوی رهبر / از حقی می شوی تمام دلیر
تحذا بیخبر زکار سلوک / تا کنم من از آنچه در ره است

بس بسعی که من ... / نشود کم هنوز هم هوسم
بلبل بیسری که ما بعد ... / راهی بکیس بکار خویش شوم

بس نهایت بعذر نبود ... / مانع من نماند از حق غیر
گر نه اینها بحد مستت سنهم / از برای چه با تو بنشینم

[illegible] ی از من نه پیری گشت
گفت [illegible] روم شب مهتاب
جون برفتیم ما بران مرقد
من نشستم بپای ان مرقد
تختم از نور هم دلی بر عرش
همه ابواب غیب باز شده
همه شب شغل او دعا خوانی
گر تو درویشی اختیار کنی
هرچه بر من گذشته بود ان شب
گفت گویا ز حق بحق مطلق
از جه رد ما چنین جوابی خوش
[illegible] پس انکه لطفی خاص
تا توانی بکار محکم باش
گر نه بیکار و شمس از جو منی
بروم مرشدی دگر بطلب
نسبت پیری دم مهدی ما
نو روانه لهان زمان بودم
در دل از عشق شعلهٔ سوزان
از جنون هیچکه ز خندق و جاه
حالت من بدون شیخ [illegible]
حضرت [illegible] امام زمان
جون گذشتم ره مرشدی [illegible]
بسوی دور [illegible] آیین
خواستم بهر آن جلای وطن
نیم مرا نوشته نه در ره حلقه

لطف بی که گفته اند در
سر مرقد ابو الجناب
خاتم شد فزون ازان دو صد
برقی امد ز قبر و بر من زد
نور بر نور تا بعرش از فرش
اشکارا جهان راز شده
من و در غیب سلطنت رانی
با چنین خوابها چکار کنی
هرچه از غیب رو نمود ان شب
نظری خاص بر تو است الحق
محتنی می کشید از غمش
واری از فیض قدس همچو خورش
بار بردار محنت و غم باش
تا بدانی [illegible] توصیف نکنی
[illegible] ری از من رشید [illegible] بطلب
از میان [illegible] جون نبود دریا
لیک هرگز دمی نیاسودم
سینه بریان جگر کباب [illegible]

خود تو فرما که من چکار کنم
من و تو هر دو استخاره کنیم
سبحه را گرفت او در دست
او وقت دم [illegible] ازان برق
خیل خیل ملایک استاده
در همه جا کیان تصرف من
او بخوابم خیال کرده بگفت
گفتمش خواب نیست بیداریست
مادی ان جمله گفتم و حیران
در نه ما این همه [illegible]
از ره سکشت جون قدر بر ان
پس جواب خود وقت کار اوست
عاقبت کرده ترک دعوی و لاف
بدتر از نفس هیچ دشمن نیست
رخصتم کرد و خواند فاتحه
جون ز قید ارادتش رستم
و داهی داشتم محب در [illegible]
می زدم سینه تا ملی خود را

در جدا شدن آن حضرت از آن شیخ سوی که رفتن در بخارا
به زیارت شیخ جمال الدین دارونی عاقبت گرسنگی

حال شیخ حریش کرده بیان
که دل از صحبتش گرفته بدی
لقب و نام او جمال الدین
که هوا اتش نشسته در دل من
راه پیما شدم بقافله

گفت بودم همیشه شیخ طلب
خبر امد که در بخارا است
صحبت او مرا تمنا شد
تمو کل بحق گرفته بجا
در مقام تنزل ارشادی دور

مرشدی کو که اختیار کنم
زانجناب التماس چاره کنم
انشب برقبله او تقریر [illegible]
دیدم از نور انسوی [illegible]
وانهمه داد خدمتم داده
بل در افلاکیان تصرف من
ای فلان تا بحب خدا [illegible]
مستی من بعین هشیاریست
شد بحالم ز دیده اشک فشان
طاقت تو چرا می شد طاق
قامت بوده تا خود تو جوان
مده این وقت خویش را از دست
خود بمن گفت از سر انصاف
لیک در نفس طاقت حق نیست
که ز اخلاص داشت رای [illegible]
طلب بهر را میان بستم
گرد دکو نم تا نه شیخ خبر
همچو پروانه سر ز اتش ها
عذر رضا نکردمی در راه
خلق در جاتم همه حیران
داشتم این طلب از دم شب
مرشدی در طریقه بالا دست
دل ازان مایل بخارا شد
بیکی کاروان شدم همراه
می نشستم بحال خود بسر دور

بهر افطار روزه ام در راه
بود بهنگام شام آن گیاه

در نهادم گیاه تازه تر
بودی از میوه های تر خوشتر

روزی از کاروانیان باهم
گفته اند این سخن بلطف و کرم

که حوالی براه همره ماست
لیک بعد از نزول با بعد است

باید امروز جستجو کردن
صحبتش را بدست آوردن

تا ببینیم کو چگونه کسی است
که گریزان ز عمرو و زید بسی است

دو سه کس جستجوی من کردند
تا بصحرا بنزدم بردند

همه را که شنیده اند این که مرا
جز علف نیست توشه در صحرا

همه گفتند مال ماست حلال
خالی از شبهه است این همه مال

چه شود گر طعام ما بخوری
شبهه ای در آن گمان نبری

همه باشیم از تو منت دار
هر چه یابی ز ما مدان زنهار

که خوری نان ما بدان از حق
که جز او نیست نان ده مطلق

صحن روزی که هست فراخ
مطبخ از حق دراز و ما طباخ

جز خدا نیست هیچ رزق رسان
خادمی بیش نیستند کسان

بس که کردند التماس تمام
بنمودند اندر آن ابرام

گفت فهمم که این همه ز خداست
این حدیث است از آنجهت راست

تا نجی را دگر بسی نعمت
یافت نعمت ولیک بی منت

چون نکات آمدیم از آن پیکبر
بود نوعی چی آشنای فقیر

مال بسیار کاروان بحساب
برگرفت و به بنده کرد خطاب

که از این مال بهر تو ده هزار
نذر کردم ز زر هم دو دینار

گر کنم با تو نذر خویش ادا
کن قبول از من آن برای خدا

نگرفتم از آن زمانش نیاز
لیک دارم با اهل قافله باز

بعد از آن روزی از ره نقصان
کاروان را زدند راه زنان

پس میان حرامیان رفتم
بتوکل در آن میان رفتم

پس که کردم در نصایح باز
آنچه بردند من گرفتم باز

بلکه گشتند آن زمان تائب
همه از بد و صلاح را راغب

هم من از اهل کاروان راضی
هم رفیقان کاروانیان راضی

تا نجا را ز یکدگر کر
بسلامت رسیده ایم آخر

بحلی خود رسته از ایشان من
شب گرفتم به مسجدی مسکن

صبحدم رفتم از زه تمکین
پرس پرسان سوی جمال الدین

چون مشرف شدم بصحبت او
بستم از جان کمر بخدمت او

با مریدان او شده همدم
در رهش داشتم رسوخ قدم

وقت خلوت در آمد و فرمود
که کنون بایدت موافق بود

گفتمش جان موافقت بکنم
چون درین ره مرافقت بکنم

پس بخلوت بحجره بنشستم
دل ز ردی دو کون بربستم

واقعه دیدمی که از ما دیدم
سر و تعبیر او چو پرسیدم

هیچ تعبیر آن نکرد و نگفت
ذکر حق بایدت نباید خفت

یک شبی بوده ام بذکر خدا
اینچنین دیده ام در آن اثنا

که مرا در برست جامه شیخ
نیز بر سر مرا عمامه شیخ

او نشسته بماقدم بر سینه تمام
پیش من ایستاده چون خدام

گفتم این حالت خودش اما
هیچ تعبیر آن نکرد اصلا

بلکه گفتی خموش این خوش
نگرانی جبلته چنین مخروش

چون باتمام آمد آن خلوت
شیخ بیرون برآمد از عزلت

من و یاران شیخ نیز کنون
همه از حجره ها شدیم برون

بزد از آن شان دیار روان
شیخ شد با جمیع خلوتیان

چون تعبیری که نگر جانم بود
پرسیدم شیخ گفت نمود

دیده ام من که دست بر گوشش
مکنت داده کسی بدون الحق

جامهایش سفید کرده سلام
ظاهر از حال او خشوع تمام

در کف او عجب کمانی بود
که ز قوس قزح نشانی بود

تا بدستش داد و گفت مردانه
می توانی کشیدنش یا نه

گفته او را بلکه گرفته گمان / می‌توانم بهبت مرد آن
باز از من کمان گرفته بدست / گفت در کوتهاش ضعفی هست

باز ره صلاح داده با او دم / بلکه توبه کرده در کف می نهم
آن کماندار بعد این نهان / در همان شهر باز گشت نهان

کاهر از من بکر و ران تنها / هر گنهها شد و غبار تنها
شیخ فرمود با من در صحبت / که بسی داشتی تو بخش دهات

هر کاری غریب میکردی / سخنانی عجیب میکردی
از خود اصلاً نداشتی خبری / غالباً بوده‌ای چون اثری

عرض ان واقعات چون کردم / همه را من بحیرت آوردم
شیخ و اصحاب شیخ اهل صفا / کرده گنهند تربیت از حق باد

توبه از واقعات مغتریات / بایدت تا شوی ز اهل نجات
من با بی اعتقاد کین احوال / بنده را روی داده است احوال

شیخ واقعی شیخ را به ازین / بوده باشد عیان بعین یقین
لیکن ایشان ز همه ازان محروم / هیچکس را نبوده آن معلوم

نفس ستنی که جنس این بکند / حال این شیخ نیز ظاهر گشت
دل من گفت کای همه شیخانی / ره زنانند در ره عرفان

از چنین ره زبان بریدن آی / نام این فرقه تا شنیدن آی
چون دل من که او امام منست / بیخبی گفت کان در عدن است

عزم کردم که با جمال الدین / همنشینی همی کنم بس ازین
پس بپاک شیخ گفتم ای مخدوم / با شتیاق وطن نمود هجوم

از تو ام التماس ما که ایست / رخصتم ده که شیخ باب ما نیست
گفت این بیهوده گرد دیوانه / جگنی یاد موطن و خانه

دست ... درداد کاری کن / که برنشد توفیقت هیچ سخن
گفتمش گر وهی مرا ز جهت / بردم اکنون بدیدن احوت

گرد کرباسیدم تقاضای جهات / باز خواهم نهاد سر بهبات
رخصتم داد ... بخش / لیک بنمود ز صدق راه گشت

بس بخوارزم رو نهاده روان / ... دیدن اخوان
لیک ... طلب بکام بود / خون دل از مژه روانم بود

طالب فرشدم آمدم هر سو / بوده‌ام از ... بی تکلف و بو
هر کجا می‌شنیدمی خبری / کرد آنجا بیت شیخ راهبری

در ... دادن آن حضرت قدس سره ... و حکم می باید که مرید حق • لا مکان در صدق نیت ...

رفتمی در ره چو کشتی / معنی تسبیحش نیافتمی
شکر شد که کشتی دانا / بدقیقات فن مکر و ریا

روزی ان مجتهد ای اهل چو دو / نور بینه طالبان ... چو دود
گر کسی را که او بشب طالب ... / کی بجانش خزان بود الیق

که زید رند و لا ابالی دار / بلکه علم چو اهل ... ر
چون خرابانی و عیاری / مستکاری دلکشی عیاری

متشبه ... بی باک / جبه از رسم و عادتش صد چاک
تا توانی بند ایمن از وی / که کشاید ز حیله خود کام

مستمند ... ارشاد / لیک از شید مانده نام فساد
در طریقت از او فساد و خلل / بشنو مکر و شیبه از دو عمل

شبه ... حلال طیب / خرندان مشتهی و راغب نی
با چنین قبح خصلت و سیرت / باشد ابلیس آدمی صورت

بلکه معزول اند بود اهمی / در فن مکر و شیوه تلبیس
ساده اگر بدام او افتد / نامرادی بکام او افتد

خواهد از وی بوادی افتاد / که نه با بنده صلاح و فساد
نور بینش اگر شود ... / کار شیطان بود نه ... خند

از چنان شیخ ماند غافل داد / خواهدش کرد باطل استعداد
چون شود قابلیتش ضایع / نبود کوششش دگر ناجع

بلکه از کوشش قدم ما نه
از رنگ و بوی راه بشناسند

سرود که ده هزارت طلبش
رنج نه بنده و نفس از پی حسبش

عاقبت در یکی ازین دو بلا
فتد آن ساده زان اسیر بلا

با شود مسکن همه شیخان
چون نه بیند بشیخ خود غایت

یا بنوعان شیخ ناقص خویش
ننهد خود دکان شیخی پیش

او هم از شیخ خود بیاموزد
فن مکری کزان ره اندر دل

کند اغوای بندگان خدا
بسته سازد طریق بگرد غا

ایها الطالب ازین شیطان
استعاذت بحق ز شیطان

در انتقال صحبت آن حضرت بعض شیوخ خاصتی
که از مبادی اثار زهد و عافلان راه عرفان بودند

بعد بسته طالبان یکبار
گفت آن فخر اولیای کبار

کرد ایام آنکه شیخ طلب
بوده ام هر طرف جو بعد و جه شب

کند زهر جماعتی افتاد
که همه بر طریقه زهاد

زانهمه بود بر همه پیدا
از رنگ نیه در بخشش اسما

ظاهر آراسته بشیخ شریف
از ریاضت بسی ضعیف و نحیف

پس بکردیدم ریاضت و تقوی
پیش ان فرقه ساختم ماوا

لیک سرگردم بگرده قبول
بود از آن طائفه همه ملول

گفته ام من بخود که چون افتاد
ایست ماکذب [illegible]

آنچه میکوبدم دلم زیشان
بخشش کی بود در ذبح بدن

پس تعمق بحال شان کردم
بنهایت تفحص آوردم

گیتش ایشان جو روی نمود ثبت
همه الحاد و زندقه بود ثبت

پیش ایشان خواجگی دیدم
زود از ایشان فرار بگزیدم

بعد ازان بهر مرشدی کامل
گر کند بنده رو بحق و دهن

بنده در خطه ماوراء النهر
ده بده گشته ام تو شهر بشهر

الجبان گشت یافته [illegible]
جانب مالک خویش بازگشت

پس بخوارزم اکثر احیان
بودمی در مساجد دیران

بهر آن بود می بودم نه
که نمی‌بود میل همچا نه

ستی از غیب کسی حاضر
گشته بر شکل قاصدی ظاهر

گفت با من مبارک امشب
گر ترا کرد پادشا طلب

زود برخاستم شدم همراه
تا رسیدیم با یک خرگاه

بود شخصی درون آن بنماز
در کف او کلید مخزن راز

چونکه فارغ شد از نماز آنکس
قاصدم پیش رفت و من از پس

قاصدش گفت سر آن طلب
کردی اندر درون آن منصب

پس بحکمش مرا به پیشش برد
زیر بالش سرم را بسپرد

گفت قاصد مرا که هست اکنون
آنکه شاه ولایت او شب کس

یعنی ابن عم رسول خدا
علی مرتضی امام هدی

قاصد سلطنه مرتضی بیشم خواند
دین کجا [illegible]

که ترا بهر آن طلب کردم
اشک فرخت یا در دیدم

کرب زیم با مرید خورست
خاصه خویش و مستفید خودت

تو مریدم کنون محابا نه
راست برگو که می شوی با من

روی بر خاک سودم و گفتم
مجمع وزاری نمودم و گفتم

کیس سجاده جهانی هم از دست
از دو کون ارادت [illegible]

بر بندی قبولت از باشم
من ترا اهل سلوک سر باشم

بنده ات گشت شد که خواجه گذشت
سر پس از خواجگی [illegible] گذشت

پس نهادست دست بر دوستم
بیعتم داد و عهد بربستم

عهد بستم ببرکت غیر خدا
که خبر ناید طریق هدی

بعد ازان گشت غایب آن سرد
خره و اکردم و دو چشم تر

لیک خاتم غریق بحر حضور
سینه ام منشرح دلم پر نور

گر چه بوده حضور بود مرا
شوق بر شوق بر فزود مرا

در حاضر شدن حضرت شیخ بحضرت محمد [illegible] اعظم در واقعه آنحضرت را در کنار

یک شبی بنشستم بکنج گوشه / بودم از صحبتش نه توشه
دو کس ناگهان شدند عیان / پی نبردم که تا کیستند آنسان

زان دو کس یک جوان و دیگر پیر / هر دو را طلعتی چو ماه منیر
هر دو دستم گرفته افشردند / جانب خود کشان کشان بردند

خرقه افسرده‌ای که بود گرد / با فاقت ز درآمدم زان درد
بس بگفتند رو وضو کن زود / گرچه بی شبهه‌ام وضو بود

رفتم و ساختم وضو از سر / باز رفتم بجای خویش دگر
باز خاستند آن هر دو / در معارف بگفتنش ... بود

هر دو تعلیم ذکر فرمودند / روش چار ضرب بنمودند
هر دو گفتند مر اره احسان / بار خود را دگر بمار رسان

لیک نام خودم نفرمودند / منزل خویش نیز ننمودند
چون بخود باز آمدم زان حال / بود شوق و محبتم به کمال

از غم هجر آن دو راه نمون / جگرم پاره بود و دل پرخون
شب دیگر بکنج ... شده / آرزو دیدم سر نیک شده

داشتم آرزوی آن دو عزیز / که نماینده طلعت آن عزیز
چشم بر هم نهاده کی ماندند / رخش در عالمی دگر راندم

دیدم از دور یک مناره عیان / که سرش بر کشیده از کیوان
زان دو کس بوده آمد بالا پیش / از شرافت بلندی اندر پیش

هر دو سوی خودم طلب کردند / بطلب تا مناره آوردند
دست کردند سوی بنده دراز / تا کشیدند سوی خویشم باز

بهر من آن مناره نیم شد خم / تا برابر سرش رسید قدم
رایت گشت آن شه مناره دیگر باز / من بآن هر دو رهنمون دمساز

... گشت ... معلوم / نام آن معرفت بگردم
که یکی بود حضرت پیغمبر / هر دو بحد خوردی من آن دیگر

بسپردم مناره می‌جنبید / نیز با من بیقرار سکر دند
چون بگفتم تا ... آثار / گرچه او گیرد این مناره چرا

هر دو گفتند کوهی از پی هم / دگر خو... ...ود محکم
لیک دیگر چهار خرقه یکی / غیر از این ذکر هیچ راه مپوی

چون من این گفته‌ام ... باز / شه... ...اره ایوان گرفت قرار
دل رسول الله بدگر آمد / قطعی القلوب شد آگاه

باز وقت چو آمدم زان حال / دلم از نور بود مالامال

حکایت دیگر در خلاص یافتن کشتی از موج بدعای حضرت شیخ کمال

دیدارش ساختم قدم از سر / بلکه نشناختم قدم از سر
گشت دیوانه بمن همراه / که بسی بوده همنشین کوتاه

چون رسیدیم بر لب جیحون / بود جیحون بصد بلا مشحون
حاضر آنجا شدند جمع کثیر / لیک ز آنجا که تا دو مرد فقیر

هر که قادر ... آن بود / جا بکشتی گرفت و شد خشنود
من و آن همره مرا قدرت / چون نمود ست هیچ را آخر

شد روان کشتی و درون آن بحر / هر دو ماندیم خسته دل بکنار
ناگهان موج خیز شد طوفان / اهل کشتی در آن میان حیران

کشتی از اضطراب کرد ... / هر طرف می‌شدی بحال فرار
گاه موجش ز روی بحر برین / گاه بر شاخ گاو زیر زمین

چون نسیم عنایت باری / ننمود اندکی مدد کاری
باز از زور موج مایل / کشتی افتاد جانب ساحل

... علی کین کمینه ای بود / همره من بدید و شد خشنود
غالب از تسخیرم هلاک / گفته بود ای تو از ایشان صلاح

دفع این حادثه بکن از همت / پس بکشتی درآی ای آخر
هم بهم گفتم ای همخیر صحبت / دفع این حادثه بطاقت گشت

من بگفتم بیا بخود چه سرا / منزلی دم چو او بگفت ترا
زان بمسخر فتاده در غیرت / بستم از بهر دفع این همت

تمم کرده دفع آن طوفان / شدم آندم چو نوح کشتی بان
گشت مداح مخلصم دردم / گشت پشیمانی آن همه برم
گریه از انفعال کرد آغاز / سود بر پای من جبین نیاز
همه اصحاب کشتی از اخلاص / ساختندم عقیده ای خاص
شکر لله که هیچ عجب و غرور / بدل از نفس من نکرد قصور
من و یار هم انگشتی جا / داده کردند التماس دعا
که در آداب ما خداوند بد / هرچه خواهیم از پی عابد ها
چون گذشتیم ما از آن دریا / که بریدم کوه و که صحرا
سر ده بام بر سر چون بود / کف باشند در بدن و سوده
بر زمین هیچ جا قدم نزدم / که نه خالی بود زنشان آن قدم
بار دیگر شبی بر عقب دیدم / روز چون راه در عقب دیدم
زان نشانهای پا که خونین بود / همگی راه لاله زار نمود
نیس که دیدم شا طی در خانان / آمدم از لطافت آن همه ان
مثل احد برآمدم برکوه / طریم رد بنمود جای اوده
لیک چون آمدم بکوه شد د / نه مرا وجدی و نه ذوقی بود
پای بر خون د پاره پاره من / عاجز آمد دگر زره رفتن
نکرد فرل باند تا مشهد / آستیانی ز نام نجد
گفت دل رابعه که بود زنی / لیک در زرم نقش صف شکنی
درره کعبه کرد چون یک دو / که بر سرخت باکه از زانو
کو آن بود از زنی کمتر / می تر الفتاده بر زانو و سر
صدارا آن که رسر که از زانو / پا درین راه ساختم چون او
سر زانو اگرچه راه نمود / کف و ستم معادن آن بود
عاقبت پاره پاره شد کف دست / زانویم نیز در کلاب گرم شکست
لطف عاشر آمدم آنگاه / گفتم اکنون چه باد دم ای اله
شب دو مد بر دن خیستم / دل ما بداد آپوی لستم
با که از غیب آمد ندا و کسی / آن یک از پیش و آن دگر از پس
سر دو کشتند امام می طلبید / شد عالم تمام می طلبید
بر ده برد گفتند از جا کم / زود برد زند جست و چالاکم
طرفة العین پیش فر امام / تنها دیدم از ره اکرام
آمده آنجا امام را دیدم / کف پاش بدیده کو سیدم
تکیه بر تیسیر بود آن بسته / منش از رواح قدس صف بسته
پا بسی آن شاه اولیا کار / در دفتان شد زنقش گوهر بار
گفت کردی تقاضای بیعت / بار تجدید کن تمام بیعت
بهر بیعت دگر گرفتم دست / باز بر دست او نهادم دست
بود بیعت مرا ز لطف عمیم / کرد ذکر مراقبه آن تعلیم
طبقی از طعام بر نور دم / لطف فرمود و سعادت حسرم
تیغ خود از میان خود بگشاد / در میان هم نوبتی بمن داد
ذکر الطاف بیحدم کرد است / در غلامان خود در آورد دست
فیضهایی که یافتم از وی / کی توان کرد شرح آن همه کی
عرض کردم بآن ملک رفعت / محرم الیهام همین بیعت
گفت بس در حقوق آن همی / لیک در ظاهر آنچه بر گزین
تا بود محبت زیاده [illegible] سیم / فرزند کس [illegible] جنت دیم
منش از بارست بهر که خواهم کرد / رو بان نیز باید آنچه د
گفت از لطف این چراغ دگر / عایب آن یاد شلا شد لطف
شد شکستی لقا رفت آخر / صبح کافور فام شد ظاهر
در گنبد خفقش از ره فن / من دیوانه مانده ام برادر
کرده ام فی نماز صبح آنجا / فیض در فیض آن امام رضا
دقت معتاد چون گشت ای [illegible] / خادم در بینش فتا دنظر
کرد فرماد و گفت کای یاران / هست دردی درون چو تحنان
یکی اندر زمره ساد دست / از لطف [illegible] صورتی تحیه [illegible]

گفتمش ای شاه صورت و معنی
نفس رحال خویش نفیس نی

فدوی گر نبودمی چگونه درون
می توانستم آمد از بیرون

گفت آن سید زمین شان
چه کسی حال خویش کن تو عیان

یکی آمد ز مرزها سادات
طرفه خوش صورتی خجسته صفات

شرح احوال خود بیان کردم
سر پوشیده را عیان کردم

شرح دادم حالت را
کردم اظهار مقالات را

کرد تعظیم من ز حد بیرون
خادمم رخ بپا نهاد کنون

خلعتی بهر من طلب کرد شب
وان تعظیم و حرمت ادب

من نکردم قبول آن خلعت
عذر گفتم که ای ملک سیرت

خرقه را که با من کم نام
بوده در صحبت امام همام

چون که گفتم ترک نوشتم آن حلیت
دار معذور از سر شفقت

داشت معذورم از کمال کرم
لطفها هم نموده از پی هم

چون برون آمدم من مسکین
منزلی کرد بهر من تعیین

گفتمش منزلم چکار آید
سر برین آستانه می باید

بود ایام تحفه قربان
خلق بسیار جمع گشته در آن

گو روشن ز انوار خود جائی
یا فقیری که آنچه خواسته دل

کردم احیا درون روضه شبی
یافتم فیضهای بوالعجبی

کرد نور حضور را خاطر خیابان
گر قفس وا کشد ز طی جان

کرده برتر ز نه فلک رواز
لیک با صد فتوح آمده باز

فیضها بی زحد از فیاض
که بران او شد مقاصد

روح من بس که بهره ور گشتی
با فیوض و فتوح برگشتی

تا دم صبح داشتم این حال
متحیر من و زبانم لال

تا جماعت نماز صبح ادا
شد از من گرا ردم تنها

بر دویدم بمسجد جامع
شعله شمع بنا که بود لامع

گاه گشتم بپیش از آنکه بود ادا خواب
خرمن عقل و صبر و هوشم سوخت

تا نه شب ... پس شد بیهوش
بودم افتاده بیخود و بیهوش

یا تمامی قد گشته بود دراز
سوی ... گذشت ... روز

وه که ترک ادب ز من ... بود
امدی داشت آن شهم منظور

بلکه آن شاه بود در نظرم
موج حیرت نهاد بعقل ام ز کرم

سهم زخدام در که بدلا
اعتراضم نکرده کس اصلا

چون بهوش آمدم من بیخود
عقل در ... فتاد ز تن بیخود

بار دیگر خاسته شدم بسجود
جانب آن امام آل شهود

پس از آن جسم برآمدم بیرون
لیک شوقم ز سر چه بود افزون

ناله و استغفار ... سجد
آه و فریاد و زاریم بسجد

که بیا تا بجای که مسجد ها
مسکن گشتیم من حزین تنها

نه مرا میل همنشینی کس
نه مرا گفت و گو بخلق نفس

گفتار در بیان آنکه آنحضرت قدس سره گرفتار شد بعشق مجازی جوانی زاده مشهد و افزاینده ایمان

روزی از روزها درین ایام
که ده دوازده داشت مقتدای انام

گذر او بمکتبی افتاد
که دل آنجا بنو جوانی داد

نوجوانی نه ... جائی
عالم افروز ماه تابانی

بجمال آشوب دلبر طناز
همه تن غمزه و کرشمه و ناز

در قبش کمانستانی و بیداد
همه خوبان در سرراه استاد

غمزه را دلبری از دو تیغ
فتنه را بسته در پی دوزن

نازکی از زلف او شب یلدا
و قامت بلا آنان بیدا

قامت او الف دو ابرو بند
صورت لطف آن دو ابرو بند

آلوده جنیفه طلب ... بیا
ای طلبکار حسن جانب ما

یا بان فتنه را بنا کردن
فتنه را در جهان بپا کردن

ترک چشمانی خشمیده خونریزش
ناز خونخوار خنجر تیزش

غمزه تیر او خدنگ بلا
لیک پیکان آن ز تیر نگاه

جمع الشمس والقمر در خوش / آیت روز حشر بر دو رخش
دهنش حقه دو درج دران / همه محصول کان جوهر جان
لبش آب حیات و یک کلم آن / آنچه نا میده اش خضر حیوان
یعنی از الف دهانش میم / لام یک زلف و زلف دیگر جیم

زین حروف نوشته خامه نور / کرده ماهیت جمال ظهور
قصه کوته چه میکنیم بیان / وصف آن فتنه خوی آفت جان
شد گرفتار دام عشق شیخ / مست صهبای دام عشق شیخ
برده اش ان شب موزون / از کف دل عنان صبر و سکون

با سرشک و فغان چه روز چه شب / طوف میکرد گرد آن مکتب
زفت رفته بجنت بیاید / آشنا شد به پیر مکتب دار
یافت چون در درون مکتب راه / یار او شد ز حال او آگاه
بار را رام بی تکلف کرد / در دل بخت او تصرف کرد

بود به در راه عاشقی صادق / گشت معشوق عاشق عاشق
در همین حال بود تا ناگاه / شبی از محض فیض فضل اله
علی مرتضی علی ز رضا / سر دو بردی شد جلوه نما
بهاین جلوه حرف عشق نگار / رفتنش از صحیفه دل آنکار

کارش ساخته آن دلبر / شد هوا آتش همه بردن از سر
حب آن دلربایش هیچ نماند / نقد دل را ز یار باز ستاند
صورت خوبان جوان اول / بودش آئینه جمال ازل
از میان شد جدا ابنیه دار / کرد لی آنبه نظر انگور

بست رخت قرار از آن مکتب / نارخشد گو بگو پی طلب
رفت از آن شهر بجانب بغر / سوی خوارزم شد از آن دیگر
شد نوبت مراجعت هم باز / پای او پاره پاره در تک و تاز
پایش از محنت اندوه عاجز / نتوانست ... هرگز

ماهچون رسید اینجا دست / زدی بر ... عجز نهاد
خو گرفته تا نهد بکشتی پای / گشت ملاح ...
دیده او را و سر بپایش ماند / نصف ... خانه خود خواند
جا گهاشوش ... لمشد دید / بر رخش آب دیده اش جوید

درهمی از طبیب او دردش / پای افکار زاد و اگر دوش
چون که بر پایش ... / زرش پایش نام به کردید
گفتنی از مهر پای او آورد / همچنان گفتش ز ابر و رد کرد
چون بکشتی گذشت ... ملاح / خواست از وی دعای خیر و صلاح

کرد او را وداع و بود دعا / سوی مقصد نهاد در ره پا
دوستان دیر او اهل همه ادی / نهادند سوی شبی از هر سوی
سر بر پا ز شوق ... دند / رو بروش ز مهر بنهادند
همه را مثل صحبتش بسیار / او ز صحبت بسی نمود قرار

جای او گاه در حرم آستان
که درون ساخت ... درین
بوده در ذکر حق مدام
بود شغلش همه چو صبح که هم

رفتن آنحضرت قدس سره از خوارزم بجانب ابیورد
از جهت شنیدن خبر حضرت شیخ عمادالدین فضل الله

لیش وارم از آن رفیقان نان / که خود از حال خویش کرد بیان
که بخوارزم بوده ام یکچند / واکسیه ... بوند
روزی از دوستان یکی گرد است / وصف شیخی که در ابیورد است
آن را اسرار معرفت آگاه / قطب عماد فضل الله

نه مرا زادی و نه راحله / لیک شمه شنیدم تنها دل
کاروان چون گذشت از جیحون / غایبانش شنود را بهمون
راه رفتند یک شب و یک روز / بهر آب ... هنوز
پس به یک وادی اندر فرود / لیکن از آب نا امیدی بود

مانده راه بوده ز ند بخواب / رفته اند و دل از عطش در تاب
آتش شوق شیخ در دل من / همه سو معرکه ... حاصل ...

دل ز شوق اهل بیتم بر علم
شوق ... شده بدان معظم

خواب در دیده ام نیاشته ره
داشتیم همه ستاره نظر

صبح حق را نظاره میکردم
بی نوات و صفات می کردم

نظر من ز نقش ترکیباش
لیک از اسرار آن ساحت پاس

و اهل من بجا لکش بود
حال این شکان حضور نمود

جلوه گر شد خطی سفید بسیط
آسمان ذات و ارض بوده محیط

خرقه نوری از آن موید است
که بدانم دو دیده بینا شد

آنچه بودست در بسیط زمین
همه دیدم به دیده حق بین

قاف تا قاف هیچ ذره نبود
که بچشم من آن عیان ننمود

در همان حال قاف تا قاف دید
دیده چون خاطرم آن کشید

قاف ای که آنکه دیده دل من
دور چندان نبود از منزل

در دل من نقش که هست آن قاف
همه آن شکان بدان شگفت

سر آن چون در آمدند از خواب
گفتم اینجاست ای رفیقان آب

همه کردند سرزنش از من
همه گفتند دم ز آب مزن

هر کرا نیجا کسی ندید است آب
به که زینجا رویم ما بشتاب

گردان آن بادیه خو کردیدم
طرفه فاقی بزرگ را دیدم

که بر از آب صاف و دل آفاق
برز آب خضر نمود آن ناق

بعضی از اهل کاروان با من
رفته دیدند فاق آن روشن

همه بودند تشنه و مشتاق
زود بر جا شدند جانب قاق

همه حیران که هیچکه اینجا
فاق آبی چنین نبود اصلا

همه گو بندم این که خارق است
اعتقاد همه به بنده درست

منتعجب بحال خود بنده
بنده زان اعتقاد شرمنده

همه را اعتقادشان دریاب
هم شبهای آن نمودن آب

اگر آنرا نمی نمودم من
کس نگفتی ز حال بنده سخن

آنچنان معتقد نکسی کس
بخلق مبتلای حرص و هوس

قصه کوته که اهل قافله آب
سیر خورده شدند باز بخواب

خواب اول ز ناتوانی بود
خواب آخر رسانی بود

بعد از آن چون ز راه بیدار ز خواب
کوچ کردند آن همه سر آب

چون از آنجا شدند بیش از آن
تا که ما ره زدند راه زنان

او از این واقعه چنین فرمود
که مرا گر چه هیچ خبر نبود

از غم همرهان شدم غمگین
آه گرم روان ز حال چنین

خود نرفتم میان راه زنان
گفتم از دو غلط برد شان خان

وعظ من بود حالها شده
شد موثر تفرقه انگمر ازه

ره زنان رو بسوی ما آوردند
توبه از دها ز زنی همه کردند

حال با اهل کاروان داوند
تا که در عذر خواهی افتادند

از مهالک تمام دیده نجات
بعد طی بوادی عقبات

با ابیورد آمدیم فرود
همه در سرزنش کاره تجور

من بجز خوابش نه همراهان
عذر تقصیر بندگی خواهان

زود رفتم بخانقاه کسی
گر ملا یک علام او نیست

مرشد حق عماد فضل الله
کاپیشانش بسهر است پناه

بلقایش رسیدم و دیدم
رد تیه الله را که شنیدم

چشم از روی جمال مطلق دید
منش زانی فعقد رای الحق دید

خواستم تا شوم مرید کسی لیک
او بخش گفت ای سلوک تو نیک

تو مریدی مرتضی و رفیق
در حقیقت مثال ایست ترا

گفتی بار شو مرید از جان
که اشارت با وکند آن شان

شیخم آن یاد داد کای ادهم
گفته بودند با من کم نام

رو بآن فیض بخش آوردم
التماس توجهی کردم

تا بدانم اشارت ایشان
بکه باشد رهبر شدان زمان

چون توجه ز لطف ... سخن
کردن مرشد زمان وار من

سوی پیرش اشارتم کردند
در اشارت شتابم کردند

پیر از قطب جهان ملک تحقیق شیخ حاجی محمد آن صدیق
لطف کرده ز سر کرم گوئیش زحمتم کرده سوی من پرسش

رقعه‌ای در سپارشم بنگاشت که بهر نقطه‌اش کتابی داشت
چه دلم نیست راه حق طلبی خالی از ظرفگی دلو العجبی

اهل این راز و راز بیش نوشت اشتیاقات بی نهایت است
شکر اکنون که این گرانم آن خوب ز مشکلو خوش باد [illegible]

یعنی اندر امراد از لنگ و پی بود پیری که رهبرش بود او
یافت ام و نشان او بغتش که فلانجاست خانقاه نشینش

خواست تا قطع کوه و دشت کند که در خانقاه داد [illegible]
سلس البول ساختش بیمار رنج سوزاک نیز با آن یار

چون نبود دست یال و ساتش کس نبرد رخت از اطبائش
با دلی چون بس گفتم ای همه رنج خواهد افزاید رنج بگنج

احبش آنکه منش دانم سنیم عاشقی که از ره مانم
باید اکنون قدم زدن تا دشت گرچه این دردمش بود خانگاه

درد عشقم که درد بود درست عاشقان را دوای ما هر درد
راه بجان سوی جو خانش شد درد عشقش ببرد درمانش

سود عشقش رسید که غالب بود رنج سوزاک گرچه نیز بود
سلس البول و رنج راه سفر سر دمی ساختی وضوی دگر

همه گفتش ای سجاد [illegible] سلس بول را وضو تا چند
در جوابش بگفت آن لکاه بی وضو چون نهم قدم در راه

خاصه در راه آنکه می خواهم که نماید بعد عاراهم
بدعا هم بود شفا در حق کم شدن در ره حقیقت مطلق

با همه رنج آن مرض هرگز از ریاضت نیاسوده [illegible]
هر زمانی که در رسید معهود این مرض کم نباشد [illegible] گردد

بود بگجنند [illegible] زان مرض [illegible] نماند اثر
گفت معلوم من که گشت حسان آن مرض رفت بی مصیبت

غالبا رنج و محنت بسیار ان مرض دیده [illegible]
عم دهم [illegible] از من و صبر من که [illegible]

در تنم بود مبتلای خمین کرد خود را صلاح از تن من
چون شفا یافت [illegible] کالطبا یافت است شفا

چون شفا یافت از دو و ازدد تا خبوشان هیچ جا نغنود
شام تا صبح چون شب [illegible] تا خبوشان علی الصباح رسید

در زمانی که گشت داخل شهر دید تخصیص [illegible] از افاضل شهر
نکته [illegible] به پیش نهاد خالیا بر [illegible] دارد

دانشت [illegible] زنده کنند ازعهد در بر
چون در آید [illegible] سالم از درد و داغ [illegible]

آنکه [illegible] بود او زود [illegible]
نکته با لای طاقیه بنهاد [illegible] سجده [illegible]

نکته دلی [illegible] نهاد به پیش گفت [illegible] تحفه درویش
گفت [illegible] سلام [illegible] [illegible]

منتسبم [illegible] مخدومی متکلم شد [illegible] مخدومی
تبسم بکفتش ای درویش ارکجایی بگوی مولد خویش

که در آنجا که اولیا بودند رهبران ره خدا بودند
گفت روشن نشود ترا تلقین مشتعل [illegible]

نکته با خود گرفت طاقیه را بر سر او نهاد و کرد دعا
ریخت فیض عظیم بر درویش الصانعش نمود ازحد بیش

هر [illegible] رضایش [illegible] حکم تحفه بد [illegible] کردند
دید از دو هم نهایت تسلیم تعلیم [illegible] داد [illegible]

یاد دارد [illegible] یاد دادم جا [illegible]
سر به پایش نهاد و گرد سجود [illegible] خود [illegible]

ورشدی را که از خدا میخواست — گفتن [illegible] استفسار کردن احوال حضرت [illegible] سبیس ارشد — یافت در خواب دی اندر راست

نقل دارم که گفت آنحضرت / که چو کردم بصحبت او بیعت
چاروادار او که بود سبیس / هرگز او را نبوده است جلیس

که باری بخانقاه نداشت / ره بمجلس بهیچ گاه نداشت
روزی افتاد صحبتم با او / دیدمش مهربان و نیکوخو

گفت با من که طالب آثار / از ریاضت تو هیچ کردی کار
هیچ درویشی از تو آمد هیچ / [illegible] راست هرگوی سخن ازین هیچ

گفتمش من بسی پریشانم / معنی این سخن نمی دانم
من چه دانم که چیست درویشی / [illegible] باشد و کار کیست درویشی

باز گفتا بگو ریاضت اگر / چون کشیدی چه داد تا تو اثر
گفتمش بهیده ریاضتها / [illegible] خود کشیده ام اما

می ندانیم اگر بود بنیم اثر / عاقبت خبر بنیش با بشر
بعد ازان گفت با من آن درویش / خود بکن شرح حال خویش

با من احوال سابق تو تمام / گویم آغاز کار تا انجام
گفتمش حال من تو گو با من / چون چو آن از ای لطف سخن

پس چو او کشف خویش کرد عیان / کرد احوال من تمام بیان
هرچه از وقت خود سانی بار / تا بوقتی که دیدمش همراز

برنش از سنگ دیده گشته نگفت / تیر موی ز حال من بنهفت
تا که گفت آنچه در تمنی آن / بودم در حصلم بتوالان

قردها ی بلند داد مرا / گره از دل بسی گشاد مرا
کرد حال گذشته ام اظهار / بلکه ز آینده نیز اخبارم

مژده ام داد ازان علو مکان / که نبود دست در گمان من آن
ادب خانقه مرا آموخت / ادبش در رسم رهم آموخت

دگر از روی مهربانی دمن / رحم بر ضعف ناتوانی من
کرد با من نصیحت [illegible] دو بود / که چو [illegible] خلق [illegible]

کرد حس ترا بمرشد حق / قطب عالم مربی مطلق
خدمت او بدان سعادت جو / اعتکاف درش عبادت خود

از سر صدق نه قدم در ره / [illegible]ن ره سوی کسی داد نگاه
برد از او فتح ده در همه حال / باشش چون مرده در کف غسال

کرد از بیان بس نصیحتها / [illegible]م برد ز زنگ گلفتها
با دل خویش گفتم ای درویش / نیست در خانقه کسی بیش

منبر نشست پس این دگران / کاندرین زمره اند معتبران
ز مجلس رسش نه در خلوت / کار او بست کافر احرمت

[illegible] انجمن کمل است خیان / که بود ظاهرست راز نهان
پس چه باشد علو شان / [illegible] زد برتر اندست بسی

ربط بلی که داشتم افزود / صد هزاران شمار هزارم بود
دگر اصحاب خانقاه تمام / هرکه بود دستار خواهی در عالم

مهربان من فقیر شد دم / در همه حال دستگیر شده
بنده میکرد از سر اخلاص / خدمت آن همه عام و خاص

نور فیض و فتوح بارکات / بنده می یافتی ازان خدا
هرکه در خانقاه بود او را / بشنوش گفتمی در ای خدا

خدمتش کردمی بجنت ان — در آنکه درویش را باید بکلی خود را بهمت بلند مشغول سازد — که رساندم بعالم جان

هر نبا قدر تو بهمت تست / در خور همت تو قیمت تست
اگر افتد همت تو بلند / کنگر عرش افتد بکند

مثلی هست در جهان مشهور / که درین صفحه بسا رسش مذکور
گر کسی را کلیم بخت سیاه / باقت ز[illegible] صفت الله

دارم از همت بلند امید / که شود از دیه ها سیاه سفید
بنگران بسر ره دل را / مرشد کامل مکمل او

که چو بوده است همتش عالی / از هواهای سفلگان خالی
انجبان مقتدای مطلق باب / گویا در همان زمان حق با

در منش چون بدیدنش از سادت / پرورش داد و بندگی دادست
گر انبهال [illegible] بجان / حسب در بندگیش بست میان

خدماتی که بود بحسب تشاف / طاقت خلق در ادایش طاق
هر یکی [illegible] که جی شایست / در همان ساعتی که می

یاد مقتدای خود میکرد / در ره منتهای خود میکرد
گشت [illegible] مقتدای خود تا / شد از آن در خدای خود ذاتی

هیچ خدمت بخانقاه نبود / که توجه کمال او ننمود
بس که [illegible] خدمت / گو بیا بود سر بسر خدمت

یعنی خدمت از آن زمان اینجا
گفتار در استقبال نمودن آنحضرت قدس سره
شد مجسم بصورتش گویا

روز و خدمت از طرف او
بعیادت خانه برای حضرت پیر با مرحضرت پیر
ذکر او چار ضربتش همه

روزی آن فیض بخش مسعود / که خود در خانقاه جا نمود
تو بهی بعد فجر در او داد / طرفه کیفیتی در او داد

دیده ام گرچه شد در بیرون / در سطبری بقدر یک ستون
آن رگ ای ناف شد گسسته / لکتاب باب شیخ نوشته

نیز با هر یکی ز درویشان / متصل شد رسی الی از آسمان
من از آن گشته غرق بحر حضور / همه اعضای من سراسر بود

چون این واقعه بحضرت پیر / بعد او راد کرده ام تقریر
پیر فرمود رابطه قلب است آن / هم به پیر از تو هم به درویشان

جدا ازان گفت رابطه قلب اصل است / اصل اسباب دولت وصل است
گر بود در زیاده یا نقصان / فیض پیر رسد ز ذات آن

آن اگر پیش باشد از هم بیش / غیر از آن نیست [illegible] درویش
دل مرید چو لحظه ز خاطر / دل طالب چو جوی کی شمار

کی شود ذات آن بخوبی روشن / تا نه پیوند دائم این همه آن
گر [illegible] قابل / آن قدر آب کم شود حاصل

باشد اخلاص در رابطه قلب یکی / مخلصا برادران کجاست شانی
فیض شیخ است اگر چه بی پایان / جز با اخلاص یافتن نتوان

مصطفی را نبود هر کس / هم ابوبکر و هم ابوجهل
چون ابوبکر داشت است اخلاص / شد بدرگاه حق اخص خواص

چون ابوجهل را نبود [illegible] / دوزخ او را مخلد است مکان
باشد اخلاص اینچنین در جان / منتفا و نمی جمع جاه جهان

منتفی و از آن بود [illegible] / بهره مخلصان فیض شعار
مخلصان صحابه اند از آن / در علو مکان درجه شان

جز نیست غایت ز اخلاص / فانی از ما سوا است مخلص خاص
هر که داد فنا ز خود در سر / از قبا در حق است فیض نذر

باشد در هر فانی از دو جهان
تمام رسانیدن عمارت آنحضرت
صرف با در جهت قناعت همان

یاد دارم که گفت آنحضرت / که قبائی که کرده ام نسبت
از یعنی که جمله درویشان / بنشستند و مقتدای زمان

بنده را نه رفتن جشنه خلوت / یافته در نه بود در خدمت
در همان جنبه از حضرت پیر / کرد تعجیز واقعیست فقیر

با مقامی که طور روح است آن / که سراسر همه فتوح است آن
منعت طور است اداره عرفان / طور روح است طور نجم این

متعهد طرح خانه در اندر خشت / خواست از سر عمارتی نو سرشت
خواسته معماری این کار / عرض کردم که من خودم معمار

شیخ بسیار رنجه از من خشنود / بس شد و علم ز کار گل مورد
بود کارم عمارت از گل / لیک [illegible] عمارت دل

آنکه از کار دل من گلکار / دست از دل و لیک دل با یار
سخن در آن کار زد همت بلند / دیده می و دلم بدان خرسند
روزی آن داعیه شد تمام / عرض کرد [illegible] مقتدای انام
کرد تعبیر آن همه یکیک / شد دلم مطلع بیان آن تنگ
[illegible] آن کار باش او نبود / که کم از [illegible] نخواهد بود
ور خبس کار سالک همت مرد / کار ده از بعض تواند کرد
عبدای خدمت دل را نور / نفس یار [illegible] مقصود
نفس اگر ترکیه تواند یافت / دل از آن تصفیه تواند یافت
نفس سالک اگر فرو کاست / دل او مطلق [illegible]
اتفاقی که مقتدا بنمود / سوی اصحاب کرد و رو بنمود
آنکه در پیش پاک گشت چنین / ره بنور [illegible] علم یقین
کرد کار جمله بکلکاری / یافت از مقتدا مدد کاری
بس که مقبول مقتدا گشته / زین او [illegible] بکند گشته
این سخنهای مقتدای زمان / همتم را فزود صد چندان
گشت توفیق حق بنده کارم / هم در آن کار و هم در این کارم
و مسلم کرد این بهمت خویش / کار دل پیش کار دل هم بیش
شکر بنده که یافت است اتمام / آن عمارت زهی بوجه مرام
آن عمارت که شد سرای سرور / در و بامش سراسر از سر نور
مقتدا زین جهت ازین خشنود / شده شوقی که درخشم مقصود
هر بنیا چه رضای او محبوبی / خبر از دو شیخ دستگیر محبوبی
جز رضایش تو زنهار مدان / [illegible] نمای معالم عرفان
راضی آن ذات از تو گرد دهر / که نماند ترا خبر از تو بضمیر
[illegible] شغل جز باحضار اوش / باشد نیست لا یزال دیدارش
دهرت از وی اگر جدا نکند / منع دیدار او ترا نکند
مستعد وی بقرب روحانی / شود نه قرب دنیوی جسمانی
[illegible] نقض [illegible] ردی [illegible] / اعتقادش کنی ز ردی نقض
تا نشوی معترض برو زنهار / نه در [illegible]
[illegible] فرماید / گر چه بر شرح نیک ننماید
تو ندانی که چیست با شرع / تو ندانی که باشد آن ممنوع
زان عملها که او [illegible] خدا / گفته اند و نموده اند ادا
عملی کر تکالطرت آید / کی [illegible] شیخ فرماید
عملی کان باذن او [illegible] / گر چه نیکو کنی نکو نکنی
العرض بایدت سر تمام / [illegible] از صدق نارسی مرام

گفتار در [illegible] بعضی [illegible]

ساقیا باده ده که بود / نفس را بدر از کشف مقصود
دارد آن باره مرا در رنج / [illegible] استغفارش رنج
شود از [illegible] رنگین / علمی [illegible] این [illegible] شیرین
[illegible] مخدوم ما که ز [illegible] / ساخت مشکلات را ردی
گشت زهر [illegible] شیرین / شد [illegible] نشاط آن
هر هر دو بلاد محنت کرد / ترک عشق و نشاط [illegible]
سال اول که بود [illegible] / از دل و جان بخدمت [illegible] شد
ز [illegible] بستان جهان سعید جلیه / که ز سر تا بش [illegible] کلیه
کو [illegible] شیخ [illegible] سپهر / بود [illegible] از آن صد چهر
شیخ [illegible] نشسته الله [illegible] / از تجلی ذات [illegible]
بنشسته بامر شیخ ادهم / بجز [illegible] ره قدم بقدم
لیکن او در خیابان [illegible] / که جهان جمله گشت [illegible]
غیر [illegible] بر / ای [illegible] تا سر تا سر
خود [illegible] بود آنکه [illegible] / بود آن [illegible]
گرچه [illegible] / هر کرا [illegible]
خادم شیخ بهر بنده دو [illegible] / کرده [illegible] نکوست

مرده اگو سفند بود اما
هیچ راهنما نشد ما را
لیک چون غیر ازان نشد پیدا
که کند دفع انجنان سرما

من یکی بر شکم دگر بر پشت
دو بستم بریسمان درشت
ده که در سرد پوستینم سپار
شبش آمد موجب آزار

از شنیدن این فقیر حقیر
کرم ایوب بود عشق عنبر
ده چه گویم علوفه بود نشش
هر یکی چون نهنگ مردم کش

شدم آن روش و شش آن حال
بود خاریدنم بدست محال
سنی از ضرب گنبه بود ایوب
غالب بود شکوه از تن

این قدر جهل شکوه نیز نکردم پس
نیش از غصه گرچه خوردم
گرچه ایوب بود با رب صبور
صبرم از تنش لذت و هیهات

همین آن پوشش زمستانی
خوشتر از پوستین سلطانی
لیک آنی که رنج کوهی بود
که روان بوده است از آنجا رود

رفتمی با برهنه بهر وضو
تا نشانک پا برهنه زد
پایم از درد چاک چاک شدی
از همان درد چاک چاک شدی

چون ازان جا که هر زمان گشتی
دیده از عشق خون فشان گشتی
پای در آب سرد می ماندم
نهر نمکین درد می ماندم

چون ازان آب سردی استاد
آب نمکین ز درد هم بیداد
باز می آمدم بخلوت خویش
تا بجان پایها که می شد ریش

دل ازان رنجه ام نمی گردید
می شدم غرق لجه او جنید
واقعاتی که دیده ام تعبیر
کردی آن مقتدای صاف ضمیر

همه تعبیر هاست عالی
من خود از قول و فعل خود خالی
شکر شد که بخت آم شده
خلوت اربعین تمام شده

شیخ گفتا یکی درین ایام
طی اطوار سبعه کرده تمام
هر یکی را کمال که من مقصود
زین کلام بدیع خواهم بود

شده از بس که خویش را ادنی
دیدمی آن کمال نبود مرا
روزی آن مقتدای سوار وااق
شد بلی سیر سوی گورستان

برف بر کوه بود و کرد خطاب
که بیارید برف اصحاب
گفت نخست برف باید خورد
تشنگی را جواب خواهد برد

بنشین بر زند برف درون آن
آنهمه اهل فضل و عالیشان
شده خود را خضر پند گشت
برف بر دل بیش تر ز انست

برف بر دست و دور استادم
عقب خنده صف در افتادم
گفت خواهیم برف کرد قبول
از کف بهترین اهل وصول

خود بیا بانگ بلند کرد آن
شده راتش خواند بنده نواز
برف را از کنم گرفت دگر دو
سر فرازم میان یاران کرد

بعد ازان شد بقبل درون آن
آنکه مقصود حضرت انسان
شده بود دست ازان عبادت شیم
که بنزد بود مجمل و مبهم

پس که در خود بعد تحسینم
سیر در طورهای ملونیم
حذر از عجب نفس میکردم
غم بمکاریش همی خوردم

که از مکر نفس اماره
کس ندیدم که بود همواره
دیدن سوء کسیه شب تار
زیر جامه بسی بود دشوار

لیک نزد خرد بود آسان
دیدن این نه نزد دیدن آن
مقتدا کرد مدح من بسیار
مخلص من شدند ازان در بار

چون نبودم ز خود بهر خلاص
ذهنی یافت نفس از اخلاص
باز چون دفع ای بعض بسید
شیخ ما باز معتکف گردید

بنشستند حلقه درویشان
خلوت شده نیز مانند آن
لیک اماره سرکشی بنمود
همان ذهنی که یافته بود

گر چه کردم جهاد بیش از بیش
با عدوی قوی سرکش خویش
نتوانستمش زبون کردن
باز آن سرکشیش آمد دن

سرکشی بس که نفس زبر کرد
شد ابواب فیض بر رخ کرد
مقتدا گفت حال تو چون است
گفتمش حال من دگرگون است

بنده چون حال خویش بود / از پس لطف عام مخور فرمود
داد دلدارم سبب اما / طرفه فیضی عظیم بود مرا

چون برفت از ریاضتم رنگم / این مرض بردمم فرزند یکم
آن مرض آنچنان زبونم کرد / که ز خلوت دگر برونم کرد

... فیضی ندید در عزلت / نظر در ... ز خلوت
یافتم صحت از فیض بهار / که چهار بود ... سر کلار

... است مقتدای امام / خلوت ربع ... در جام
بنده را هم در آن ... شاند / ... از فیض کنج گنج شدند

من بخلوت در آمدم ز آن سان / کاو در کهف ... پریان
گو ببینا بودم این زمان ز نار / بعد صد توبه ده صد استغفار

بخلوص طویت و نیت / چون نشست است بنده در خلوت
ریخت فیاض لم یزل انوار / بر دل من بردن زهد شمار

داد چندان ترقیاتم رد / که شدم عین فیض موی بموی
سینه‌ام گشت مخزن اسرار / ظاهر و باطنم پر از انوار

شدم ایمن ز مکر نفس دنگاه / بر خواطر تمام بستم راه
صرف ... راه خطره را بستن / آمد ز صلح ... غیر دارستن

خطره بندی اگر توانی کرد / کار مردان مرد دانی کرد
خطره چار است در این چهار یکی / ... میدان در آن ملار شکی

خطره اول است شیطانی / دومین خطره است نفسانی
ملکی خطره سیوم میدان / خطره چارم آمده ز رحمان

غیر چارم که باشد آن مقصود / سعی باید بنفی ... نمود
... شیطانی آنکه ... متبوع / ... آری و باشدت مطبوع

... کند در دلت مباح خطور / انست نفسانی از دلش کن دور
عمل خیر اگر بدل آید / ملکی هست در دفع آن باید

وین حجاب الله اندر اکبر / زخمش از دفع آن دو مشکل تر
زهد گشت این عبادت اندیشید / در همین خطره اند سرگردان

شد با معبودشان صلوة و صیام / فارغ از ذو الجلال و الاکرام
از عبادت سوی عباد روی / از عبادت بمن عبادت جوی

گفتار در ... مجلس درس حضرت ... قدس سره ...

دان چهارم که هست رحمانی / قدس الله سره العالی
باکس آن دار اگر تو بتوانی

شیخ ما آن ملک دل و دالی / همه حال در ... احباب
گفت بودم بجذب مرشد / دوازده سال لایزال بجد

منعقد با جمیع درویشان / بنده را ... اگر خدمات
عشر عشر بن و اربعین با هم / می‌نشستم با علو همیم

لیک در خانقاه ما عرشش / چون با صحاب در ...
... و هنرم کشتی و اب کشتی / از نسیم عشق در سر ...

بر سر آن در نشسته ... درس / بهتر از خلوت است مجلس ...
من هم آنجا نشسته بودم / دل باو بار بسته می‌بودم

زد صاحب ... فیض ... / همه انوار قدس را مورد
باید احضار ... در خلوت / خود جو حاضر بود ز ... دولت

بوده فیاض مجلس ارشد / هر یکی را چنان اخص بود
عارفانی که بوده اند در آن / دیده باطنی همه نگران

که ز فیضش که بهره‌اش بود / بود خارج ز جمله انسان
چون بساط طرب همی گردند / یکدگر را خبر همی کردند

هرکه اکنون نمی‌شنود ... از آن / بنده بود ... الحاره
ز اهل مجلس نمی‌شمردندش / تا رو خویش نمی‌شمردندش

داخل اهل آن بحمد الله / کارم احضار مقتدای بود
چون بمجلس نمی‌نشستی سر / می‌نشستم ز خلق زاویه گیر

دل بخلوت مرا نمی‌آسود
عادت منع طعام کم خوردن / روزها را تمام طی کردن

چون دران خانقاه فیض اندوز / بود نانی ز طعمه ام هر روز
جمع با خود من قلیل پسند / کردمی چند روز نانی چند
چند روزی بسوی پنهانها / رفتمی گوشه ای من ان تنها
می نشستم [illegible] که پسی / دور بودی نمی نمودی کسی
کرده به گاه خلوت و [illegible] / می نشست این فقیر گوشه نشین
روزه بودی [illegible] یفه من زار / شام می آمد ازین [illegible]
می شدی گشته نان که فاق / خوردن ان پسی بودی شاق
خوردن [illegible] جو کردمی آهنگ / کردمی تر باب دیده [illegible]
تا روان در گلوی من گشتی / زر گلویم بمعده بگذشتی
می ک[illegible] سعی نیز / روی میداد داغی عجیب
معتقدایم که بود فیض رسان / قرب و بعد وی تنش یکسان
بار اگر سوی خورشیم اورد / ازره باطنم طلب کردی
بار در خانقاه سیر ختم / بیش ازین در پناه می رفتم

گفتار در سفر کردن آنحضرت رخصت فرمودن بجانب هرد

روزی ان معتقدای خود در جهت / بوطن یافت ان ملک سرشت
باز خلوت نشین همه گرد گذار / گشت دیوانه ای که هم بار
مرد درا توشه شود در اصلاح / مرد با ضعف خود ره پیما
چون همه مرد لنند بی توشه / بکر نفسید جا بیک گوشه
رفت دیوانه جانب بازار / تا کند بهر کس ماحرث کار
کس بمزد ورش نکرد قبول / بار بر گشته از دست ملول
پس بالحاح و بهر ادای [illegible] / مزد دریافت جانب بازار
بود دو کان ایش بر در راه / گذر افتاد مرد درا ناگاه
دیده دیوانه گازش بر استاد / سکان شوربا یکی میداد
گفت با شیخ تا کراد سکان / چکنید خانع الخبه [illegible]
تو هم این شوربا از ده طلب / بکه رجوع [illegible] ان رب
شیخ گفت ای طعام ادون زاد / سکان شیخ ضایعش تو مکو
بهتر از ما سگ آمده بوجود / تر ازین در دلش مجلس ستوده
تو جا دار[illegible] / سگ در برستان صاحب سر
سگ و باش نراع است [illegible] / فارغ از شغل کار و بار همه
سکید صید از روی کسان / ملک بکند میل طعمه خود زان
شیخ کس گفت دیگری با او کرد / پیش آن مرد سوی شیخ آورد
گفت کرم است شوربا باری / گر بنوشند نیست منعی از ان
مزه دارد که چرب گرم [illegible] / پس آن گر بود چه نرم بهشت
باقی حصه شیخ منفور بود / که ازو نفس من حران مسرور
پیش رفتیم و مهربان کرد[illegible] / شکم با کام خویش رسید
گذرانیدیم تا بسر روز بدان / باز چون کردم رجوع با طغیان
باز بار رفتیم جانب بازار / شخصی آمد که بایدم گلکار
گفتمش این کمینه گلکار است / اجرت کار خود طلب کار
بهر ان کار چون مرا آورد / بهر اسباب کار کس بر دست
آن عمارت ز من چو صورت بست / چون خیال ما بنا کهن شکست
ریزها بی که ماند اران اسباب / جمع کردم دگر بجای خراب
باز کردم عمارتش از سر / شکر منه نبات یافتم دیگر
رخصتم داد و اجرت من هم / گشت راضی ز خدمتم سر هم
الغرض حاصل شد مرا جره باقی / نخود جی را خریده ام ز ان
توشه راه چاره چو کردیم / ره سوی چارجوی آوردیم
از دو دیده شده دو جوی روان / جانب چارجو شدیم دوان
طی آن راه عمر گاه نمود / بس که ره ریگ زار و سوزان بود
دا[illegible] ار جوی چون گذشتیم / در ره مرگ خواه نگذشتیم
نشستیم گوشه ای ما / آشنا خواه بود جا هر جا
ناگهان سوی ما یکی بشتافت / [illegible] نزاد ما یافت

آشنا هم نبوده است اصطلا
هیچ کاهی نه انستم خواهر
راستی آمده مراد از ما رفت
گاه بر ما بنده می افتاد
همه خویشان بیامدند الحال
من زالطاف این سخن عاشر
با خضر هرچه بود آوردند
همه زدم نگاه در نشان خبان
او بوقت وداع شد نالان
من دیوانه را بسالی نم
یک دو کرد و هیچ سود نداد
بار دیوانه ام بگریه زار
گرچه در آب غوطه میخوردم
ما درون آمدیم از آن یکبار
همان جنگل برآمدیم بیرون
یافتیم آن تنهای کوه با کوه
باز دیدار سال رفته نشستم
شاد و خرم برآمدیم زسال
من بخلوت زراکثر احوالات
کار شان را مکانش نات رسید
دیدمهم در دل فقیر حقیر
داستانی که رفض می بردند
لیک باید که تا از هیچون
داشت شخصی شاه انکس
... عمل بودن زن

آشنا دار کرد پرستشها
نه بخواهر ... بجاب دگر
نور شوق ... ارمی ما رفت
گاه بر کنف ... ام میداد
... کمال
که مرا هست خواهری سرکز
ذبح یک گوسفند هم کردند
که بجان بود صحبتم خواهان
داد گوسفند کلیجه دهقان
خود گرفت از سیمال ساحل داد
سال در موج عجب افتاد
هم که چون خود دیده چیچون بار
سال از کف ما نمی کردیم
سال ... ما در خت خار
ده یکی یافتیم بس نوازن
خوش شد کار روز هیچ اکنون
شد از آن خوش از رخ ... سیم
دوستداران دیده هم خوشحال
ارض ارباب صدق را او کار
سر آن ... ن مغایبان کشید
سبعز دو داشت یا ... حب بر
از سفر منع بنده می کردند
بود هیچون لسان بجا خوش
لیک ان عرد فهم بوده دس
سر دو دراکی داد کشتی بلند

گفت اینجاست خواهر مشتاق
عاقبت گفته گفت بردم را
بردم از شوق کردن کردش
شوی او نیز رج جانم بود
همه را اعتقاد بی شبهت
هرگز او را ندیده ام زین پیش
عورت لطف شد خواهرش
تهنکلف گرفته شد رخصت
شوی او امدست همره ما
ناگهان شناسش افت دست
سال ما در تموج دریا
مدت چار روز در دریا
موجها ... دم میدم میخورد
بود جنگل دلی خباری چند
بود طوبی دران دهه کردند
زانه بر داشت یار ما دنگاه
سال بمهاران خوش رداکردیم
کوشهای که بود بیض اثمار
فیضهای غریب او میداد
متلی ماتره ام تعجب شان
دل زکف برد بستان مرا
یکه بی اختیار جانب بر
... ماندیم ز تعیر شان
بود تنها خود ان عسر بر نقط
چون گذشتیم ما ازان دریا

دل از خون شده ز درد فراق
بمقامی لطیف روح فزا
در کنارم گرفت و رخ بوسید
بی نهایت تواضعم بنمود
که مرا خواهریست آن عورت
نیست اصلا هیچ درهم خویش
جابها خیر ساخت ...
در نه هرگز بخور خشی ...
ما همچون دو بسته ... آنجا
چون دل ما شد دل رفضه شکست
گاه در شیب و گاه در بالا
می کشیدیم موجهای بلا
آخرش باد برکناری برد
بود مانند سردهای بلند
حرکت با دهش خواد بردند
داشت ما نرا زبهر بوسه راه
تا بخوارزم دردادر وره رسید
بود او را دو دختر آنجا کار
ارمنی انجا اهل صدق بسداد
دل گسستم از تقطب زمان
خون جگر گشته از فراق مرا
رفت در مانده نحو ...
جا گشتی نداد کشتی بان
گفت مانی ترا بسل ان خط
بود همار را سکی جو یا

گفتمش من بنقش معماری هستم انسان که ارزنده داری
تا بمن اکنون بگو چه می سازی گر بکاشانه رهبر داری

گفت خواهم که گنبدی سازم تا که بر گنبد فلک نازم
گفتمش اسباب را بیار که تا گنبدی سازمت سپهر آسا

وز اسباب او ساختم گنبد تا فلک بر در از خشتم گنبد
یک شبی [illegible] در عالم آنجا بر سر بام خانه [illegible]

دیدم از دور آتش بسیار که برا فرو خشته قطار قطار
مانده در حالی خوش آن یک رفتم آنجا به پیکری دیگر

دیدم آنجا که بود آتش مردم آن جمع گشته طول خوش
کردم آن طور [illegible] تماشاهی باز برگشته آمد جایی

گه من از جمله ام بدان جا بود روح کسب تن دگر نبود
بدن بمکتب کرده گشته باز تن اصل کرده ام پرواز

بارها گشته ام در تک آن تن بمکتب بگرد جهان
کردم از لوت [illegible] شده پاک بهمین تن عروج بر افلاک

بهمین تن بجای ذات جهان کردم امداد بعضی از یاران
قصه کوته که رفته ام الحال جانب خانقه امر شد راه

چند منزل که تا بخوشتان بود رفتم و دیده ام شبی نغنود
چون رسیدم بخدمت مرشد یافتم فیض صحبت مرشد

چون شنیدند از مربی عالم واقفیت مراد احوالم
گفت از حال من باهل بشر که بود کامل و مکمل نیز

کشت واقف ز زمرهٔ ابدال لیک خواهد شدش ترقی حال

در بیان اشعار از حضرت قدس سره که
از ارشادات [illegible] بر حسب حضرت پیر مغفور خوانده

بر همین حال گفت محمد ثنا بخدا جل ذکره و علا

هر فنا پر شد با منیر مود که مرا میل سیر [illegible] بود
بعد هر چند گاه رخصت آن میکند فهم ز مقتدای جهان

از بخوشتان کهی سوی مشهد بنده در ره قدم بسر نزد
پس [illegible] جام [illegible] رفتم بمثال تمام سیر ختم

پس ازان سیر کرده گردد کند کردمی در سرات فیض اثر
در سری کردمی بمرد عبور همراه از ضمیر من انور

پس از آنجا بخوق اسلام بنهایت که حق آمدمی
یعنی از خانقاه فیض مآب که بنا کرده ارش ابوالحجاب

بنده آنجا زروی صدق و [illegible] کرد همه می گشت که عشرین
پس بخوارزم رفتمی زانجا شدمی رهنمای [illegible] چند

می کند شم دگر براه آن سوی مادر دهم رفتمی زانجا
سیرم آخر که خانش می بود بخوشتان نهایتش می بود

بخوشتان رسیده بفیض پذیر بود می نو بنو بخدمت پیر
در سفر نام [illegible] نه یعنی از او شتر هیچ خبری

با برهنه پیاده ره سپر فتم برخود اول نهاده می خوردم
بتوکل بیک سفر [illegible] با یکی کاروان شدم ناگاه

ساربانی شبی بگفت بمن که ز حال جهان بگوی سخن
گفتمش من از این سخن دورم گر بگویم بدار معذورم

من ندانم که آن جهان چه بود پس چه دانم که حال آن چه بود
من که در حال خویش حیرانم حال از اهل جهان چه پرسیدم

بجهانم همیشه سرگرد آن می ندانم که جنت و جهان آن
زین سخن ساربان ز من رنجید تاکه زین زبان رنجش کشید

گفت و شنام ده من نگفتم هیچ بلکه زجملا سخن بگفتم هیچ
دیدمها پیدا آرد رحمه بردن لیک از دل بنده شادی بخوردن

اعتقادم که نازد لبر ماست نازها [illegible] استغناست
گویم از صد جفا کنند دشمن نار ما دست بکند بر من

من از آن ساربان برنجیدم / گرچه ایذا از او بسی دیدم
او بسی ساعت دمادم افزودی / آنچه ادم بدان هم افزودی
در خور آنچه لائقم نبود / مستزاید نشدی از فیض و حضور
چون بمنزل رسیده ایم صباح / خواجه با ساربان زدی صلاح
خسته گشته بابن مسکین / گفت [illegible] زبان خوش [illegible]
که تو در بندگی این درویش / سعی میکن بقدر طاقت خویش
[illegible] خواجه کس که دیده آزار / شیخ از این [illegible] بابن بر بسیار
خواجه با ساربان بگفت السلام / از تو آزرده شد چرا نجدم
ساربان گفت من نیم آن کس / که بری [illegible] نیست کس
چون زمن خواجه کرد استفسار / گفتمش او بمن نکرد آزار
را بهست گوشت ایست او آنکس / که جا دیده ام بس از دوی دپس
چه حد او که او کند آزار / بلکسی کو باو بدارد کار
بار من گاه در لباس عتاب / میکنید صد هزار جانه جراب
که کند جلوه در قبای کرم / دل افگار را نهد مرهم

من بهر حال راضیم از دوست / هر چه از دوست میرسد نیکوست

در بیان آنکه در عالم غیب آنحضرت را دید که ساقی درویشی حال [illegible]

شیخ ما کنده دستداری دوست / آن درویش نام باریک دان
گفت آن یار همره من بود / در ره مشهد ای اهل شهود
خدمت من در آن سفر میکرد / تحفه ماری همی بر آورد
گاه میگفتمش حکایت کن / در فلان و فلان [illegible] کن
او چو میکرد آن سخن بنیاد / حاتمی طرفه رد [illegible] میداد
منع میکردمش ز گفتن آن / او در آن جاهم شدی حیران
عتابم نگفتی این چه ادب است / امردمنی جهنی بگو زکجاست
گاه میگفتمش فلان چیز آر / آن چو می آریم فلان چیز آر
او چو میخواست کاو دری الکال / منتغیر شدی مرا احوال
منع میکردمش ز آوردن / حتم کردی ز منع آن کردن
قصد ایذای او نبود مرا / خدمه بیر [illegible] بود مرا
یک شبی بیرون راه میرفتیم / راه تا صبحگاه میرفتیم
ناگهان عیشی مرا رو داد / که در تیغش بر رحم نکشاد
در کف من کمان تیر و تبر / جبیه را دیدم و سلاح دگر
گوییا در شکارم آهو / جلوه گر گشت و رفتم از پی او
تیر بر کرده در کمان زهیم / با را آهو ز هم دوان رفتیم
چشم وا کرده دیده که نبود / آهویی کو بنغمتم بنمود
ملکه بود دست آن درویش آن / [illegible] آهو نمود جلوه کنان
آنچه اگر میزدم معاذ الله / بیر رسید از کفم بان بمره
شکر [illegible] که ایزدم جا حسن / [illegible] خت با کشیم هم خاطر
گفتم این دفعه بار بهمراه / کرد لی احتیار گریه آگاه
گفت تا تو رفیق تو آن بود / از من زار شد گریزان زود

دادم او را تسلی بسیار / تا نه از من نمود اسب دوار

در بیان آنکه بیان کردن احوال در [illegible] فراق درویش

حرفها گوش به کردی سخت / شیخ محمود محمد اولی گفت
آن درویش دیده بودم من / از زبانش شنیده بودم من
که ز جانب بسی شیخ زمان / بنمودم بدشت و کوهستان
هیچکه توشه نبودی شیخ / شکم با مثیبه ز رحم [illegible]
کو بهای بلا و محنت دورد / دزد می صد هزار طی میکرد
آتشی هر دم از تنش سر میزد / شعله بر لحظه بیشتر میزد
پهلوی او برفتی که دگر / رفتمی شعله میرسید و شرر
نوبتی در ره خبوشانیم / جوع بند غالب و خود شانیم
[illegible] محمود [illegible] / لیکن او شیخ محتسبی نکند
ناگهان دیدم آهویی در [illegible] / بر درختی دو شاخ او بو بر

من گرفتم زانبد آن آهو
گفت یا من که آهوی مسکین
از پی نفس خویش کشتی او
نیز فرمود یا من ای درویش
در حنین جوع و مخمصه رسید
کرو مبتنی با خواله شبان
شیخ گفتش که ملک تست این میش
شیخ گفتا نتین شد بس نکوی
بعد از آن میش دیگری آورد
من بفرموده اش بخوردم سیر
دایم او با برسد از ما
از خدا لک چو بانستیم کاش
آب خوردم خدا که ی باست
شکر حق آمد او لا کردن
بعد از این شکر نعمت حق گفت
باز بگزارد رکعتین نماز
هم ثنا خاتیت و شکر نعمت
ثنا جانب باری رسیده
چون ندا بگوید شیخ را لاد
همچو دون پیچ عجب ز ابون
گفت ای درویش مو بهم سر ما
خواستیم بهرم از در حسان
چه وانی ذاکر حمد ازار سر
تا بر آورد هتیم از آلمی آتش
از سوزی لقدر جانب بیش

سی من در کباب کردان
سنت در کوه بود دشت کوه نشین
چون بود با رفیق خود نیکو
انسی با خاک خی پیش در پیش
انسی انست در حضور راه
گفت زر نشر دارد اد دیسان
تا تما خسته کان دهی خوش خویش
پس ز ملک توالی شک است از دن
گفت ملک تست باید خوردن
شکم خویش سیر کردم سیر
تیز رود تر بره زیاد حمیا
رسیدیم با معمورت
ان قدر تم دلی ساست
بعد از آن نعمت خدا خوردن
ثنا خانت حق کرد با شعف
ثنا خانت شکر نعمت باز
بخدا کرد با هزار نیاز
شکر نعمت ذکر نمود در آن
می شد دی گفتی از سر انصاف

حضرت شیخ ادب دوان
شغل تسبیح ایزد متعال
تجدا شغل او زبنده رباب
نه جدا از تسبیح ولی حالی
وکران دست دار جو پریدم
دفع جوع شما کنند تمام
گفت ملکم مدان و خورده بگیر
لیک ما ات تنگ دل را حقیقت
میل آنهم نکرد شیخ اما
من از آن شیر ما نیم قوت
رفت رفته برآمدیم از جبل
من پس چول تشنگی بشتافت
شیخ گفتا من کرای سوی حبیب
خود درادن دعوی کامی کرد
برلب آب آمده پس از آن
شست و یکبار بانی نحوید
شست دیگر بخورده گرسیم
آن در دیش گریه میکرد
که نشد او زار نعمت ولا

در بیان آنکه در سفر آن حضرت چگونه با قبطی می‌بودیم

شدی تا شیخ گفت در صحرا
شیخ گفتا که ای جانب تنگ
تو برا خیزای ذاکر افق بگذر
دفع سر با نمودم گشتم خوش
آتشی میر شد بحر من خوش

حیکلی راه بود پر در خت
شاخ در برگ در خت با جا
دل حق زار برگ و شاخ دگر
گفت اگر چو آلی سب بشر نگ
جون من د تو بسی ز راه بودن

شد رنجه در خلاص کردن آن
دارد او لا زوال در همه حال
او هم آخر ز بندگان سید
شدن تا شد خورد شش جای
رمه کو سفند را دیدم
گیرد از شیر او شکم ارام
حیات خویش داد خصم در شیر
پس ما شیر تن جسان کند خفت
گفت یا من بخور بستفتا
لیک از من قوی ترا لحضرت
طرفه حوبی که سر بسر ز غول
خوشتن را زدم بچشمه آب
نتواند کسی با سر ونست
پس تحیت رکعتین آورد
بر نیک منتابر کرده نان
رکعتین دگر بجا آورد
بگزارد دست رکعتین دگر
چون همان حال پیر ما میکرد
جای رحمت عالم بالا
من تتجب الشری رحمت ددو
هو سم النس از برد رحمت
زود رسیده میکنند ذکر خدا
داد رحمت از برگ و شاخ صفا
نبود در سیر آن تو بهترم نیک
رسید شدند طالب آن

کو لالتر خوا بماند شما … منع اسراف در همه اشیا … سوی
منع اسراف کامده منصوص … بمجالس نهاده مخصوص

شیخ ما داشت در همه حال … در نظر کرده کار جمله حلال
نه ز خواری و رد خلق ملول … نه دلش شادمان ز حسن قبول

بس نبود ضعف نعال … ننشستی … خوش حال
بمجالس نمی کشیدش دل … خرج تکلیف کی شدی حاصل

… بس شدی بسی دیگر … لیک با … بس بر
نفس را کس نداد او خود را … بدهی گفت هیچگه بد را

… گشت در همه احیان … زیج خود بهر … یاران
گر ز غیب آمدی نبا کانان … تیغ آب و قطعه از نان

کرمی کردی آن دفا بدو کس … خود نخوردی شده دادی دو کس
همه کس گفته ام شهر هرات … چه هراتی که غیرت جنات

در زمانی که میرزا بر دست … بر سر … نهشتی جا خفت
میرزا آن شه سپهر سریر … که علیشیر داشت است وزیر

جه زمانی که مثل آن بجهان … ملطافت نبود هیچ زمان
جلوه گر حسن … در هر سو … دلبران سهی قد گلرو

شهر را طرفه رانده آیش … سیم بازار کوچه خلد برین
طاق جندی که شد بباغ مراد … از بهشت بی قصور دادی یاد

شیخ در کنج مسجدی بنشست روز … ننشسته مشاهد است اندر ز
باید اما ن … اندر … کرده … هوای سیر ازین سر

با وجود عجایب این … نشده هیچگه بتفرج بین
گفتمش بارها که ای مخدوم … زین تماشا چرا شوی محروم

می توان کرد سیر باغ مراد … می توان دیده را جلای داد
می توان دید شهر را آیین … که بهشت است جمله روی زمین

نور پاک خدای … توان … دیده زآیینه رخ خوبان
زین قبیله … بسیار … سخن من نکرد … کار

فهم راند بدون ازان گوشه … گرچه ان گوشه …
بعد … که بر آمد از آن … عرفات رفت فاتحه خوان

عرفات هر که دید او … ذره صدق با هو سپید او داد
لیکن او در آن … بگستر … بنشستش مردم … گستر

هر کسی التماس کرد باد … گر … بنا بید رو
دفع کردی بلطف … تمنش … هیچ … نکرد …

همه تعظیم او نموده ادا … او ز تعظیم شان در استغنا
او همی گفت کاین عظیم … … تعظیم

نقل … عرشنود بدان در … تا نه بیند ز خود کسی را به
حرمت خلق … مهلک است … دیده حیش … نبایدیست

از ورا دات همی گشته … باز … سوی …
در نهان گوشه بار زده نشستی … در غلت بردی خلق پوست

گفتار در ذکر آنحضرت را قدس سره
واقعات غریبه در سرات او بوده

او از آن … خبر … بهر این … نغز
شبی و زنان … اهل شهود … غرقه الحمد … بهره بود

آن … گفت … … بودم از تفرقه …
بس که احوال … … دیده … تمام …

گر … نیم … شهر … که دلم در کمند بود اسیر
هم بدل خطره … شیطانی … هم بخاطر هوای نفسانی

نه از آنم فراغتی نه ازین … تنگ … تمام …
تا کهان لایحم در آن … … گشت نور حضور دل پیدا

فارغ … … من ز خود غایب …
نوری از حق … که گرد … … بود چون قرص … ان نور

لیک بی طاقتی نمود مرا
بعد از ان چون بهوش امده ام
منش نبود دم بشیخ هم منزل
بادا صد ذوق و شوق بر زادی
او در حجره بسته بی مردم
بام منش بر ده شده را طلبید
متسلی و ساده دست دیدم
قرص خورشید وار نور خدا
او تکشف و معاینه موصوف
روش تربیت نمی دانست
لیک انسان که طاقتم بر د
گفت روزی جناب مجذوبی
روش تربیت نمود مرا
بس که گردون جوان فرزانه
ان همه فیض کردش ایثار
دیگر بیابان پاره چون گلخن
مدتی مادرت از و خبری
دیده او را که گشت
زین سبب در ملامت افتادم
طرفه فیضی با بو جنان چو نبود
یاد دارم کران فلک مقدار
در حرم ساکنم مسافر بار
نه درختی در ان و نی آبی
از پی دفع ان همه در صحرا
گفت بامن تمام ترقیده

طرف برداشتن نبود مرا
نفعی ن د خود بش امده ام
در میان بود خانه خاص
ازره مسکنت نهادم رو
گشته در حجره اش بهره کم
در حجره گشاده سوی او دیدم
در کمند هواجس دیدم
جلوه گر تر بوش ساختم اما
همه عالم بر وشنده مکشوف
فیض بخشی اگرچه نتوانست

در بیان انکه جوانی از فیض [illegible] الحضرت [illegible] محفوظی [illegible]

ان زمان دیده ام ز بی خبری
از فزوده نبود بیت اصلا
التماس نیاز مند از شه
لیک نا ورد طاقت ان بار
رفت نعره زنان سوی هامون
هیچ سید انشد از و اثری
ست با اهوان بها مونی

در بیان انکه انحضرت قدس سره در موسم زمستان بار
یکباری اختیار مسافرت کرده و مشقت و شدت کشید

گفت حال گذشته را کنبار
نه مرا توشه ای کسی و ساز
افتادمی بی عمخت جگر بالی
چون نه آبی بس کلاه بکی
خون ز پایم روانه گردیده

پس که ان بوده در کمال جلال
اضطرابی عجب مرا داد
چون بهوش امدم شدم بی اکال
لیکن از گشته ام که چون علام
فن در ذکر بوده ام گاو از
گفت در خاطرم تو بگذشتی
بر تو کردم توجهی که از ان
تو در ان لحظه ای تجلی کردی
لیکن ان وقت بود در یاوتن
درنه با بستی ز فیض علم داد

که جوانی لطیف و خوش کردار
خواست است از میان نیاز امید
یک شبی در کودش تعلیم
بو العجب نعره ای برآورده
از برای گرفتنش اصحاب
غالبا بعد مدتی یاری
بار جستند در میان صحرا

که بعضی دیدم هوای سفر
او فتادم بطرف صحرایی
گاه گاهی کلاه میخوردم
پا برهنه برفتمی در راه
شتر استمی نهاده بره

نخورد انست ده ام ز بیا بی الحال
لیک دو فش در ابر اکنده
جانب او روان بسی خوردند
بوی از حال خود کنم
از درون گرد ان شکسته بوار
باغم و غصه ها سوی گشتی
فارغت گرده گشته بود زمان
طاقت شعله آتش بنیاد دری
نرسیده برتبه تمکین
بهره اکنون تبعد ز استعداد
کندم غارت سکون و خرد
و نشت صحبت بیش از اول کار
که منش ذکر حق کنم تلقین
بودم ان وقت غرق فیض عظیم
جبه را پاره پاره هم کرده
می دوید نه طرف ناب
رفت در دشت کوه یکباری
لیکن او را نیافت کس
که ره تربیت ازکف دادم
بردی اثیار ان نکو ننمود
یار افتاد و نوبتی در سر
شوره خاکی دل بو العجب جای
دفع اندوه جرع میکردم
بودم منی براه ناله و اه
گفت با من جنان بحال

قطع آن راه ما ول بر پای
رفته رفته ناگهان اردوی
[...]رد کان نانوایی
تا که با سیخی از دنبی بجلبند
بودم افتاده ولی بیهوش
کردم از فکر خوش استغفار
تا رسیدم بپای ده معمور
یافت چون اره پای من تخفیف
لیک در دفع اشتها زکی
آمد و حال من ز من پرسید
نان و حلوا به پیش من آورد
داغ چون نفس من رسید بر او
پس گزیدم سوی خبوشان راه
تیز رفتم و دان خجسته سیر
برف را دیده ام چو [...]
گفتم از بی کرانی باران اندر
دفته [...] بخانه برسید
او دست [...] مرده [...]
گفتم از قتل من مقصد کرد
زندم سینه تیغ دیدم [...]
من نشستی در راه دم خود [...]
چون فرار دیده اند ضعیف
گفتمش بنده خدایم [...]
بضرورت فتاده ام اینجا
پهلوی او نشستم و گفتم [...]

می نمودم نوک انگشتان
نمودوست هر عضوی [...]
بر تنور [...] سر تا پای
که [...] از کف [...] بکشند
آتش جوع و تشنگی در جوش
داده ام تشنگی و جوع قرار
افتادم بگوشه [...]
قوتی هم تن ضعیف نحیف
نان و آشی مرا شدی جدا
گفتم و آتش از درو دید چکید
عزم طبخ طعام دیگر کرد
خواهد از غیب شد بلا [...]

در بیان آنکه [...] درسی کرد [...]

که دلم غبار کرد [...]
از پی دفع نفس [...]
آب عمان بخورد [...]
بنده کافی قلندر [...] زند
می کشد هر دم و نه دارد باک
حق تعالی [...]
شکر گویم [...] نکنم
دیدمش تند و در کفش شمشیر
گفت ای که ای [...] ادب
مهمانت ای سرایم من
یا شوم از [...] میان شما
تحفه [...] کیمیا

با خیلش گشتم در آن هامون
خاطرم شاد شد ز دیدن آن
در همین فکر کام بر سر کام
بر حبس و تفکر افتادم
نفسم شد سوار [...] گشت
باز برخاسته قدم در راه
پس کار در دو غم دلم [...]
باز پیدا دگر [...] تمام
دیده در کنج [...] فردی
مهربانانه ام بخانه خویش
گفتمش مهربان لطف شعار
نان و حلوا که داد در [...]
باز بود موسم سرما
ژاله را با فنم چو تیر فلک
بجنبش حال یا [...] قدم
شنیدم از آن جماعت [...]
تو بیرون [...] او مرو زنهار
نقد جانم فدای تیغش باد
در [...] تنم از او
گرد او حلقه ای ز قشقه [...]
جنبش در کی درین شب تار
برف و سرما و [...]
گفتم این [...] رضا
تا گفت که ای [...] کسی

عطش و جوع [...] برون
یعنی اکنون ز رسم [...]
می نهادم بره شوق تمام
گاه گفتم رفته [...]
و هر نفسی [...]
زدم و درد پای من جایگاه
بس آب و طعام [...] نبود
شد مرا اشتهای آب و طعام
عالمی را صلی جهان کردی
بود آن مشفق نکو اندیش
نه همی کام نفس من زنهار
به هزار طرقی [...]
تا رسیدم دگر بان درگاه
برف و باران و ژاله باد و هوا
رخنه رخنه از آن جبل بی شک
مرد [...] برف [...]
[...] سید تنبال
در دنه خون تو [...] خونخوار
بایدم سر به تیغ [...] داد
نتواند بریده یک سر مو
از خدا و رسول بیخبران
آمدی و بیا چه داری کار
به از این بقعه [...] ظاهر
تکیه رفتم به پهلوی او جا
تا نشست خود چه [...] نفسی

گفتم اصل منت از خوارزمم
گفت ای شیخ و سید افضل کیست
نور چشم امام هر دو سراست
نسبتش بعد موجب آمده است
نیز در رفعت نسب عالی
خواست تا بر سر من اندازد
من که بر قول حق بنا نهم
ورنه از تیغ تو چکار آید
تیغ را از غضب ز دست بیفکند
هیچ از تیغ من اثر نرسیدی
باید اخلاص و اعتقاد و یقین
آخر شب این تمهید کوشش
با چنین رنج و شدت سرما
نفس من خواست تا بقلعه درون
داخل قلعه گشته دیدم
همه گفتند کامد ... هر
بود دروازه بان قلعه
پرسش آن کس قوی تنی بگداخت
همه گو شید راست گو که ترا
گفتم از روی صدق با همه کس
حق روان سوی این حصارم کرد
این همه بار ناشتا از یارم
این جفا از شما کشیده ایم
گفت دروازه بان که بگذارید
گر نکو هم ما سر دارش

دارم اکنون سوی خراسان عزم
در وجوه کمال اکمل کیست
قرة العین حضرت در راست
بطریقت مهذب آمده است
نبود از بهره نفعی آلی
سرش از تنم جدا سازد
جان و سیم لیک کی حق بنهم
بر سرم گر هزار بار آید
سید بگفتا ز من بسی خورسند
سر ز گفت ز چون نه پیچیدی
یاد گردید از این حجت مصیر
شدم و تا بهای من کمر بیش
سعی کردم ... الا صحرا
ره بد از شد آمدها مون
مضطرب اهل آن دیر رسیدم
که سپاهی را اهل فتنه دشمن
که ز اتباع رحبی داشت بسی
منتها زد بقوتی کرد زشت
که فرستاده ای تو چرا
من فرستاده خدایم دشمن
کش کشتم ... طرف آورد
تا ز او را بجان خریدارم
من شما را کریم می خوانم
دگر ای مرد ما میازارید
می کشد ما نزار از آرشش

شیخ حاجی محمدم بترتیب
گفتمش سید است از آل افضل
شیخ از آن افضل است که او دست
جام ... های عشق زر ساب تقب
این سخن ... اقبال
من نه ز ... رسیده گفتمش که بدان
مرگ حق کز معتقد ز آن کوته
زین سخنهای من دلش شد رام
او دین کرد بر من و خوشنود
پس بیاران خویش کرد خطاب
داشت تعظیم و حرمتم بسیار
تا به پیش آمدست صحرایی
تا رسیدم بقلعه داران
ساعتی تا ز اعتنی سازم
گر برای چه اضطراب است آن
جمع گشتند تا کشند آغاز
چون فتادش نظر بر این مسکین
جمعی از هر طرف دراز آرم
جانب ما کسی که سر داد است
خبر خدایم سوی حصار شما
پس شما را کاشف بی من زار
من نه جاسوسم و نه از دو افشار
این همه ناز تا ... بار منت
گفتمش بعد هر خبر ز چون
بلکه بنمودنش با و بهتر

آنکه خورشید دین جهانگیر است
که بود در نسب اعزاز ...
رهبر طالبان ده ...
قانی از عمر حق ...
تیغ کرد از غضب علم ...
که براه حقم بود عزم جان
فی ترا سر نهم به پیش نخست
یا مدار کشتن من ...
جز تو مردی دگر نخواهد بود
کای همه خارج از ره ادب
گرد مهمانیم اکابر دار
طرفه ... و بخت ...
خرم و شاد شد هزار دل و جان
ماند کیهای ... از نم
از چه رو اهل قلعه اند غمگین
این زنان بر حصار و اهل حصار
گفت جاسوس دشمنان است
حالتی رو نمود دشوار
... جاسوس ...
... و ...
تا بر آید از این کشیده مار
عاشقم می کشتم ...
... امتحان ...
نبود این شیفته کم ...
تا بیاحی ...

جای من در دکان یک نانوا   تا چشمه بخور شد ادا
برفراز تنور نان دادم   شب خفتن از ردی حاکم

فارغ از رنج گشت سینه ما   بوده ام در تنور گرم از تب
آب و نان نیز میرسید مرا   خاطر خسته از سیه مرا

بعد چند روز نانبان دوا   گفتم اکنون روان شوم زینجا
گفت این راه برف دارد یخ   ده چه راهی که کس شنود دوزخ

گشته دروازه بان چو برد ترا   بمن نا توان سپرد ترا
پس سفر کردن تراست چو رست   بود از اوده به تو از حضرت

این سخن گفت در دکان اعلام   بوی از رفتنم درین ایام
گفت دروازه بان که هست محال   سفر اکنون مکن مکن استعجال

میروی گر بود ز ما رخصت   ندبیعت درین هوا رخصت
صبر کن تا باعتدال هوا   تو درین ره روی که حضرت

بصره رفت شدم مقیم انجا   لیک فارغ ز ترس و بیم انجا
چند روزی که ماندم انجا من   همه بودند معتقد با من

در عتبه و همه مردانه   من بنانوا ولیک همخانه
چون پس از چند گاه رخصت شد   داد دروازه بان تو را چو حسن

کاروانی برآمدی آن   رفتم اما شد از نظر پنهان
راه گم کردم و شدم بر کوه   کوه گو هم ببینیه از اندوه

کوه پر برف بود سر تا سر   ره ندیدم در آن بسیج کمر
کاروان را ندیدم از بالا   که ره دانیست ریز زیر انجا

طی ز بالای کوه تا پایان   در خیابان رجب چو شدم غلطان
حیرتی کاروانیان را حال   آمدندم همه باستقبال

کردم از جذبه لو الحجت تایان   سر رسیدست دانم از راهی
کاو مرا از شوق ناله ها کردن   آمدم تا بموضع وردان

شب نشستم بمسجدی در راه   احتیاجی بغسل شد انجا
خواستم شب گهی یخ بشکنم   تا که خود را در آب یخ بزنم

لیک دیدم که طرفه مهلکه است   مانده ام با بدم ز مهلکه است
چون خدا گفت است لا تلقوا   نبود این غسل کردنم نیکو

نیست چیزی که اجره حمام   دیدم این سر شکسته است تمام
بدل آمد که بعد غسل روم   تا که من بعد کس شهید شوم

هر چه حاصل شود با جره دهم   پس حمامی آن سر نهم
پس بان قصد رفتم در حمام   غسل کردم بنو صحت و آرام

بکنم غسل ز رفقا یک بار   دادمش بلی و گفت بکم
چون بدید از زردی کرم   شد سماع لحظه غایب از نظرم

غالب حضر بوده اسباب ابهر   بودم از دی همیشه فیض بذر
پیش حمامی آن سر حال را   ماندم و گفت ای عزیز چرا

مسجدی شنفر ز اجره دادمش   تو که هستی بگوسوت درویش
گفتمش بنده مهمان سماعت   پیش او گفتم هر چه هست آن سماعت

باز رفتم بگوشه مسجد   بودم انجا ندیدم کس لکد
جمعی اوراد صبح میخوانند   نفس گرم کردم می راندند

بردلم ریخت نور بر سر بلند   بر سماع زمره شیخ و صوفی
پیش از اتمام آن همه از راز   در سر بنده این خیال افتاد

که ز مسجد از آن دم جبر دن   که نه بیند کسی مرا اکنون
بعد از آن آمدم برون زانجا   نشستم بگوشه تنها

از برای نماز چاشت ای   چاشتگه رفته ام بمسجد در
دیدم انجا نشسته درویشی   از بستان شنید درویشی

برنشستم گرد و شد برد معلوم   که مریدم بحضرت شدم
شیخ حاجی محمد آن کامل   بخدا بنده حق با من

کرد برسش امس که ز سر تو   که براه خداست تا بدتو
خلوت اربعین نشسته سال   یا نکرد اقتضای این حال

گفتم از این نسب با جمعی
گفت تعریف آن رسید جانی
گفت آن برده‌ها که دال بر آن
کشفشان در ظریفه عرفان
این رسیدن کمای خوش بود
قیل لی ذاک سرح تمثلا
پس ز شیخ برآمد تنها
رفت در مجمع اکابر شهر
آن یکی دید شهسواری
صورتی را که دیده آندان بود
کاملی را که دیده آید بخواب
آن اکابر همه ز گفته او
وز همان مجمع کبار کرام
همه از حال شنیده معتقدش
همه منجور شد تماشا زند
لیکن از آن همه نکرد قبول
پس بخوارزم رفتم از درش
لیکن او از همه گزیران بود
لیک آمد هوای تابستان
آتش اندر تنش حجاب آنگه
که نه آب و نی گیاه آنجا
گاه بردوش و گه بخاک کشان
در شب سوز اخگی بنگ جانش
من ز آن بار سیر خوردیم آب
کار دانی رسید از دنبال

هر که آمد به بزم حال کسی
گرد آن مشتوای کون و مکان
هست قول امام راهبران
یکی در مقام روح است آن
به که از جای خویشتن بود
جنة انبت ستابیلا
رفت در گوشه‌ای بذکر خدا
همه در خلق برگزیده دهر
وان دگر شاه تاجداری
صورت آن امام اهل شهود
ما خیال نشسته علو حباب
از پی او ... ز رنگ و بو
کرده اندیشه ... تمام
لحظه‌ای نشنید متحدش
خانقاه ... دارند
بلکه او ز پی نقاره گشت ملول
در زمستان و تابستان ...
از غم شیخ اشک ریزان بود
شد زمستان و رفت شد آن
گشت این بار هم کمین همره
سوی نیشابور رفت از پی
بر دوشش با بحو صکی الآن
از پی دردی از نظر غایب
بعد از آن خشک گشت همچو سراب
یار من از رخ خوش خوشحال

گفت کس تا بحضور روح رسید
گفتمش دولت فنا و بقا
گفت سبعین الف سنه عمر
کسب آن روح کرد و تن بدن
هر کس از جای خویش پیش رود
بر ما نا نصور حرفی چند
آن عزیز معزز عابد
هر یکی زان اکابر دوران
همچنین هر یکی به بد خیال
گفته است آن عزیز باران دهیم
من به آن ولایت آری
نسبتی خود کرده تا نشنید او را
چون به آنجا رفت و صحبت نشست
همه ماندند از عوام و خواص
تا در آن خانقه نشنید او
گفت من کی باشم آن گردم
اهل خوارزم تا بش گشتند
خدمت شیخ را شدند مشتاق
خود بجز مودها است که خوارزم
ازو لطف چون برآمدیم بودن
یارم از تشنگی بجان آمد
گرچه بی آب بود است حوض
گفتم چون بنا خان سوی راه
شکر شد که قطع آن ها چون
من نگشتم نگار دوان همره

گفتم ای زی رسید هر که دیده
بر که ... بر کشند ... او را
و رجب القرب
طی آن در عروج ... ول
لایق وصف اهل حال شود
گفت با آن عزیز بردانشمند
نیز بر وقت بر آمد از مسجد
خوابهایی که دید کرد بیان
که الا ای اکابر دوران
کرد شان دادار علو مکان
خود مشرف شدم به بیداری
ملا از ایشد حضرت النورا
خالی از فیض هیچ کس نگذاشت
زیر ما نشین رح از ره اخلاص
سوی ش آمد مردم از هر سو
ره در معتقدای خود بردم
معتقد از ته دلش گشتند
تا بر از شهر خود گزیدم فوق
مجنون سان خوش عزم کردم جزم
اوفتادیم در خیابان ها چون
از غم آب در فغان آمد
در ... دن گردنش چند سو خوش
شد روان آب نغز از آن سو راه
گرد ماشند لیک با دل پر خون
تا نه ... ماند ... هم ... که

مکرر
نرفتمی بس بطور خود تهب
نرفتمی خی بطور خود تهب
کرد اول سخن از آن تا موت
... بود از عنایت ما
ساقیا روح راح نام کو
که به کان منفرد است منت
یعنی آن کارساز روح و بدن
مقتدای درسته و تعلیق
نتوان دم زد از معاملش
ایها الساالکون این بنده
او کی بار نداشتم بر سیز
از عملها که بود فسق و فساد
نعید بگجنید گاه توبه شکست
در شب تیغی بدست و گفت بلی
زخم در پای من عیان بنمود
من بگشیر در شمر فتنه او
سر شب درو ز دیدمی پس از آن
مطربا چنگ و ارغنون کن ساز
هم کسی آنکه اوست قطب جهان
مرشد و سرور مقتدای زمان
چه اجازت اجازت ارشاد
آنکه ز ری از ایالی احباب
صوفی بوده است صافی نام
بهشتی بسته اند و گفت
بدر آمد بخانقاه و بدید

مکرر تا بود در کار دان بسته گدا	مکرر نخوت شان سیدم از همه پیش
یا در کاروان بسته جدا	نخوت شان سیدم از همه پیش

گفتار در بیان خوارق عادات حضرت قدس سره که بر اهل عالم بیش و کم عیان شده

توسن نفس را لگام کو	منتی بر بنا عرش نه
قوت افزای عقل و هوش منست	شیعه دوست شراب سوجی
که از او جان دهد حیات تن	متصرف در آسمان و زمین
جانشین علی تقی حسین	آنکه در مدح اوست ناطقه لال

گفتار در بیان ... دختر که بحضرت ادا ...

گر لحظه ای آمدی برنده	گوید احوال خویشتن کای دل
توسنی بد جلاد خشم تیز	در زمانی که با خداوند سخن
یکی شبی چند شد چشم رو داد	دست بنهاد بر کلام الله
برد خشم سلطان مرا عیان از دست	بعد از آن در نگار نخبه عیان
بر بند این گرز پا را بی	پس ... از ... ادنام
که از آن خم خون روان می بود	بعد از آن چند بار شد ظاهر
عاقبت سوی او نهادم رو	چون شنیدم که منش من زار

... در بیان زنده شدن درویشی بد خانقاه حضرت ...

گشت طرب را بس صدا آواز	لیکن این شعرهای نغمه ادا
در زاد کعبه ذو العز جات	اهل کشف و شهود را سر درد
بوجودش نظام کون و مکان	بیرون آنکه چون متوطن باد
تا معبود داز در رشد عباد	اهل جواز زدم با نشاط ...
سوختش کرده اند بهر خدا	خانقاهی عجب در آنجا ساخت
بود مغلوب وجد حال مدام	روزی از ذوق و بود رقص کنان
بهر او کرده اند ما دردزن	در حرم خانه بود حضرت شیخ
گر تنش مرغ روح او بپرید	گفت یا رب باد درد زن او

مکرر
لطفها یافتم ز مرشد خویش
لطفها یافتم ز مرشد خویش
که ز سوراخ آب شد بیرون
همه حال آمد از عنایات
آنکه با من از رحمی درد
فیض بخش نفحت من روحی
کو هزاران عقل و دین و دنیا
از خرد فرض این محال محال
اندکی گویم از کراماتش
بود در دین متین تر از جبل
بودم اندر دیار خود ساکن
توبه کردم ز شرح هست گناه
گشت ... دان امام زمان
شد ز عقل و شعور بر باد دم
سوی خود خواند بنده را زجر
آنچه بر من گذشت کرد اظهار
گفتها را از درون بیان
که بمدح کلی ست از شعرا
طالبان ز صدای راز بسر
اندر اسر خوش گشته مجاز
همه گشتند از صدای طلب
طرح نکمیل با قصای نرخت
داد در عین رقص و حالت جان
مرد و شش چون شنود حضرت شیخ
رحم کن جان در دست داد

این گفت و بلیه کرد خطاب — که بیا روح در تنش شباب
یار چون گفت قم باذن الله — چشم بگشا و هر طرف بنگاه

باز گفتش همان وجود نجات — بادب کرد قد خود را راست

در بیان مشاهده نمودن درویش صافی از آنحضرت تصرف باطنی

نقل دارم که صافی انگور — حال خود گفت ز ابتدای ظهور
که وطن در شهر بود وزیر — اکتفا کرده بر قلیل و کثیر

وقت کشتم زراعت انشیر — در بیهوده گشتنم بشیر
نه مرا او نه ز روزه خبر — نه ز احکام دین خبر ...

حضرت مقتدای عالم پیر — نوبتی آمده بشهر وزیر
هیچ کاتش ندیده بودم من — نام او هم نشنیده بودم من

یک شبی دیدمش بخواب و بخود — التفاتی که از حد افزون بود
مانده پستان خود مرا بدهان — شیر خوردم که سیر گشتم از آن

چو آمد آن دم بخانه شدم حاضر — ولیتی طرفه شد ز من ظاهر
شعل دنیا که هر کسی کرد — ز دل دانم شد آنچه سرد

روی دل تافتم من از هر سو — لحق او در دم بود عالم رو
آتش شوق از دلم در جوش — دلم اندر ز جوش آن بخروش

همه عالم بر آتشم بنمود — گو بیا هر چه بود آتش بود
سر نهادم بطرف صحرایی — بر سر بر زدام دود جایی

من ز بیخ درخت کی بکند — آه آتش فشان و ناله زار
ومیدم آه و ناله می افزود — آتش شوق هم فزون می بود

حالم اخوان من باد گفتند — حاکر آتش بدید یار رفتند
گفت او را حنیس که بحوارید — زود زود پیش ما آرید

برده زانجا باد رسانندم — بر زمین پیش او بمانده بدم
جوهر مقتدای عالم دید — متوجه بحال من گردید

دست بالای سینه ام خود بود — آتشم را تسلی داد
چون من آن لحظه دیده کردم باز — در نظر اندران نشسته نماز

که ز پستان خود بخوابم شیر — داده کردار در عالم دیگر
رو بپایش ز صدق بنهادم — دست سعیت بدست او دادم

دیگر از روی لطف تلقین کرد — بشر ابطاهر تعلیم آورد
بعد از آن چند از نفس بنشست — بنده باد و خیابکه قاعده هست

دهد و عالم دیادم از آن بود — سر نهان شوق و ذوق می افزود
نعمه کر رسیدیم در گوش — روح من آمدی بجوش و خروش

بلکه بی نغمه اکثر احیان — بود می دیدم در آه و فغان

در بیان احوال ... درویش صافی در ضمن حال آنحضرت

ساقیا باده ده که برد — رخت ما را برون ز کوی خرد
بلکه جامی بده که بلبل جان — بر پرد از قفس زنشی آن

شش آن صوفی بلند مقام — که صفا بخش بود صافی نام
نقل دارم که پیر راه هدی — گفته بود پیش ما پیش جدا

ورنه نقد حیات می برود — مرغ جانت ز تن رمیده شود
این وصیت بماند در یادش — که جدایی ز هر شد افتادش

در سمرقند ماند قطب زمان — او بخواب ز رم بازگشت روان
در همان جا شبی که بود سرود — از سر وجد و حال رقصان بود

سه رشت رقیه کرد احوب — او فتاد دست حال بسید باب
عاقبت لا اله الا الله — گفت با خدا اگر نه گواه

پس محمد رسول گفته او آن — کرده تسلیم حق و دیعت جان
غرق بحر عشق حق باد — دایم شغل خود عین جنت باد

بعد از آن سیر فایض ایرکان — صبح ما کرد سوی خیوق حکایت

در بیان آنکه خارق آنحضرت از پسر حاکم خیوق

بسری داشت حاکم خیوق — که کل اندام بود طالب حق
بود بیچاره مدت یک سال — در همان وقت شد بسی بدحال

حضرت شیخ چون رسید برد
شیخ را ای که بوده است غیور
مقتدای جهان رسید انجا
از جا است ... جنازه ... [illegible]
در همان دم مجان شد ... مرید
کرد انعام عام و محض کرم
نیک مسکرد در همان کوشت
در همان وقت قاضی انجا
شیخ را مهربان برد که دید
بعد ازان ان امام اهل شهود
کفت خادم که ای دلالت ایاب
غیر نیک منی ز کندم انجاست
امام خوی کفت که زان کندم
پس بنوعی که معتقد افزود
دانه کم نکشت ازان تا نان
ناکهان کفت روغنی ان عام
همراه کرد خادمش هنجیر یا
نقش داریم ازان نفقات بخرم
ان روغن کری عطا فرمود
بشنیدند مخلصانش هم
خرجی ان همه ازان کنجد
روزی اندر جوار زدهمن کر
همه ها کرده ... روغن دبار
شیخ فرمود اگر نمی کفتی
روغن انجا دکر بخواهد بود

٧٧ جانب کابل فرس خویش سپرد
نزد ان مرده رفت خود بحضور
بر سوادش نهاده نوک عصا
امد از فضل قادر بیچون
در طریقت حکایتی کشید
یکدانه بیش من بسرم
کار اصحاب عزلت و خلوت
از مرض گشته بود نابینا
در دو چشمش لعاب خود مالید
سوی خوارزم باز عود نمود
بس ساهان از بعین از یاب
خشم بدزنی ز مردم اصلاست
باره بهر ایش این مردم
خادم او عمل بدان ننمود
بل فزون شد ز قدرت ذوالمنن
که منش ماست همچنان دایم

شیخ عالم ز جاهلان شنود
غسل داده کفن بنوشانیدش
کفت برخیز دار نسمی جنبد
چون ربود از جنازه نهاد
پدرش جابر وابی دنقود
پس بعز بوده امام را
پس ازانی نکات کرده کذر
پس که زاری نمود ان قاضی
بهتر از پیش بار شد بنا
از یعنی نشست جمع کثیر
حاضر از بهر خوردنی ...
معتقد اندر جواب خادم خویش
تا همان نیک منت شود ایشان
بو اغنی کشت از جمله خویش
مدتی بعد ازین هم بود
شیخ کفتش چو سر ما را فاش

در بیان انکه خارق انحضرت در جوار روغن ...

که چو بود است شیخ در خوارزم
که جوارش ز شیخ عالم بود
از چهل خلوتی زیاده نه کم
بود کشش خوانده بود آلهی رد
دیده برزد ... فتاد نظر
دیدد خالی ازان نرید جوار
سر ما را ز خلق بنهفتی

بکنر از ... از کنجد
در همان روز از بعین دکر
جل دیکر بخدمت ایشان
از تعینی که کشت با سامان
هر چه بود از ظروف خانه او
از تعجب بهر کس از کفت
لا تزال ان جوار بر بودی

در بیان انکه خارق انحضرت قدس سره ...

که قدوم تو با مبارک بود
چون درون جنازه ماندندش
طعنه بر دوستان حق جستند
سر بنام امام اهل رشاد
پیش کش التماس کرده نمود
پسرش ... اجرا
حضرت مقتدای جن و بشر
معتقد نیز بود ان قاضی
شد منور بنور پاک خدا
نشستند اربعین باثر
کر سه چند کس شوند ...
کفت ای بهر ما تو رزق اندر نفس
که بود پس بخند سال همان
کس نکردار کرسنکی کله ...
ان جنس او جنانکه می افزود
کر تو ای اکنون امید دار مباش
بس ازان انکه ...
که برد خوانده با آلهی زد
نشسته ان امام ...
بخیر ازان ... مهمانان
کرد انعام ها بخویش خوانان
خمره و کوزه بلکه خم سبو
بود سری عجب دا نهفت
همه خالی ان جوار بر بودی
هیچ ازانش اثر نخواهد بود